

داستانهای شیرین

امیر حمزه

صاحبقران

هذا كتاب
شیرین وبارت
داستان امیر حمزہ
صاحبقران
و
عمر و امیہ

مشخصات کتاب

نام کتاب: امیر حمزہ صاحبقران

تہیہ و تنظیم: محمد فرسائی

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

چاپ: چاپخانہ احمدی

نوبت چاپ: دوم رقمی ۱۳۷۰

ناشر: انتشارات سعدی

هذا

کتاب امیر حمزه صاحبقران

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والصلوة على رسوله محمد
وآله اجمعين الطيبين الطاهرين .

اما بعد گلدسته بندان گلشن بینش و کشور گشایان کشور دانش که
در معرکه سختوری لاف صاحبقرانی زده اند پوشیده مبارک که داستان
امیر حمزه صاحبقران قصداً است معروف و مشهور در عرب و عجم و بروایات
مختلف نوشته شده اما اصح روایات آنست که از عباس رضی الله عنه رسیده است
که او برادر بزرگ حمزه بود و همیشه و همراهش بود و حمزه صاحبقران
و عباس و ابوطالب در اوان حضرت رسالت پناه دس بودند .

چون اصل این داستان بمری بود و فارسی زبانان از خواندن آن محروم
بودند در ترجمه آن بفارسی اقدام نمود و برای دوستان فارسی دان از بوستان
دانش گلی بیوی بنفشه و از غوان هدیه آورده موسوم نمودم آنرا بتاریخ گیتی
گشای صاحبقرانی در حقیقت قصه ایست شریف هر کسی دو صفحه از آن را
مطالعه کند کتاب را بزمین ننهد تا بانجام رساند و بالله التوفیق و علیه التکلان

داستان اول

قصه قباد شهریار و القش وزیر و عواجه بهت جمال

اما راویان اخبار و باقلان آثار چنین آورده اند که در قرون ماضی در

زمین ایران بشهرمدائن پادشاهی بود که اورا قباد شهریار میگفتند عادل و باذل و رعیت پرور .

چنان داد گر بود کز داد خویش دم گریک را بسته بر پای میش
و آن پادشاه را چهلوزیر بود و هفتصد حکیم و دوست پهلوان کرمی
نشین و پانصد هزار سوار و سیهزار بنده زرین کمر اورا خدمت میکردند اما
وزیر اعظم اورا القش نام بود مردی نیک و خردمند و منجم و صاحب مال و در
نزد قباد شهریار مقرب بود و در آن شهر مدائن خواجه بود اورا بخت جمال
گفتندی و از فرزندان دانیال پیغمبر و داماد جاماسب حکیم و بسیار متدین
بود چنانکه هیچکس متدین تر از او نبود و پیرو دین ابراهیم (ع) بود ولی قباد
شهریار وزیر اعظم و جمله خدم و حشم آن بت پرست بودند .

قصه فیما بین بخت جمال و القش وزیر اخلاص و محبت بسیار بود،
چنانکه هر روز القش بخت جمال را نمیدید پیش پادشاه نمی رفت .

روزی القش در خانه بخت جمال آمد نظر بطالع بخت جمال کرد قدری
سر بجنبانید بخت جمال گفت ای دوسته و جب سر جنبانیدن چیست ای دوست
از رمل چنان بیرون می آید که چهلروز بر تو بیم جانست بخت جمال گفت در
چاره آن بکوش القش گفت چاره اینست که چهلروز از خانه بیرون نیائی و من
نیز پیش تو نخواهم آمد همچنان کردند تا سی و نه روز گذشت روز چهارم بود
که القش وزیر نزد بخت جمال آمد گفت ای دوست دو جهانی دلخوش دار اندیشه
مکن همین یکروز مانده است این نیز خواهد گذشت برخیز تا ما هر دو محب
صادق جانب صحرا رویم و تماشای صحرا و بوستان کنیم پس هر دو برخاستند و
روانه شدند و تماشا میکردند در اثنای سیر و تماشا خواجه بخت جمال را قضای
حاجت دست داد بالقش گفت ای دوست تو قدری قرار گیر تا من در باغ روم
و از قضای حاجت فارغ شده بنزد تو بیایم خواجه بخت جمال داخل باغ شد دید

وصیت خواجه بخت جمال بالقش

باغ کهنه و سالخورده‌ای است و نشان باغ را کسی نمیدانست که بنای آن از که بود و مالک آن کیست خواجه بخت جمال در آن باغ آمد بکنجی نشست چون از قضاء حاجت فارغ شد برای استنجااء خشتی از زمین برداشت سوراخی پیدا شد و خشتی دیگر جدا شد از آن مقام دری پدید آمد دوسه خشتی دیگر برداشت حجره دید و کنجی بینهایت یافت که از گنج قارون نشانیداد بدل گفت که این گنج بیت‌المالست مرا بکار نیاید القش را خبر کنم تا این گنج و مال را بیرون آورد و بمستحقان برساند خواجه بخت جمال از باغ بیرون آمد کیفیت را بالقش وزیر گفت القش بشنیدن خبر آن گنج مثل گل بشکفت و با خود اندیشه کرد که اگر خواجه بخت جمال را زنده بگذارم البته آن راز آشکار خواهد شد القش دست خواجه جمال را بگرفت و بی‌باغ آمد و گفت ایشیخ آن گنج را بمن بنما که بکجا دیده‌ای خواجه بخت جمال آن گنج را بوی بنمود وزیر دید گنج بینهایت است بدل گفت بهتر این باشد که ایندوست جانیرا باین گنج قربانی کنم و باقی عمر را این گنج بست و بی تشویش این مال را صرف نمایم .

این بگفت و گریبان خواجه بخت جمال را گرفت و زمین زد و بسینه او نشست و کارد بر حلقش نهاد خواجه بخت جمال گفت ای بی‌انصاف چه میکنی وزیر گفت مصلحت آنست که ترا بکشم تا این راز فاش نشود گفت بعظمت آن خدا که مرا و تورا آفریده است من این راز را بکسی نگویم القش گفت گفتگو سودی ندارد و من البته تورا میکشم چون خواجه دانست که این بی‌وفا او را میکشد فرمود ای برادر مرا نیکو معلوم شد که تو مرا میکشی دو وصیت دارم اگر مشنوی بانو بگویم القش گفت هر چه فرمائی بعظمت لات بزرگ، میکنم خواجه گفت زن من حمل دارد چون مرا بکشی و فارغ شوی باید که از این مال هزار سکه زر بگیری و برای زن من که بیوه خواهد بود بدهی و بگوئی که شوهر تو نوکر کاروان شده و بممالک خوارزم رفته است و مهلت ششماه خواسته

و چنانگفته اگر پسر بزائی او را بوذرجمهر نام کنی و اگر دختر بزائی تودائی
 القش قبول کرد پس او را بقتل رسانید بیت
 عرشی بطناب عرش زد دست خاکی بکنار خاک پیوست
 پس القش شاد و خندان از آن باغ بیرون آمده هزار سکه زر برداشت
 و بخانه بخت جمال آمد و وصیت او را بجا آورد و آنچه گفته بود بزن او گفت
 زن بخت جمال گفته او را راست دانست و شاد شد و پول از وی گرفته القش را
 دعای فراوان کرد القش از آنجا بخانه آمد و در آن باغ عمارت نو بنیاد نهاد
 و درختان جدید زیاد نصب کرد و بعیش و عشرت مشغول شد .

داستان دوم

متولد شدن خواجه بوذرجمهر حکیم و بزرگ شدن و علم و ادب
 آموختن و مطالعه کردن جاماسنامه و دریافتن علم نجوم و آمدن
 در باع القش وزیر جهت سبزی و کشتن باغبان گوسفند را و زجر
 نمودن خواجه او را و طلبیدن القش خواجه را و حکم نمودن بکشتن
 خواجه و سلامت ماندن خواجه و خواب دیدن قبادشهریار و فراموش
 نمودن خواب و طلبیدن بوذرجمهر و خواستن خواجه
 بوذرجمهر دختر القش وزیر را

چون مدت حمل زن خواجه بخت جمال سر آمد بطالع سعادقت میمون
 پسری بزاد بحکم وصیت پدر مادرش او را بوذرجمهر نام نهاد و در پرورش او
 مبالغه مینمود ولیکن منتظر شوهر خود بود بوذرجمهر روز بروز بزرگ میشد
 و نور سعادت در جبین او بتافت تا پنجساله شد مادرش او را پیش معلم که دوست
 خواجه جمال بود برد که او را علم و ادب بیاموزد و آن معلم در آموختن علم
 بنخواجه جهد کامل مینمود و بوذرجمهر صاحب فهم بود در اندک روز علم بسیار
 حاصل کرد و در پارک بینی او استاد حیران بود و خواجه بخت جمال در علم
 چندان دست نداشت لیکن کتابیکه او را جاماسنامه گفتندی از جاماسب
 حکیم بدست او رسیده بود و خواجه آن کتاب را بهمان معلم بخشیده بود و آن

فهمیدن بوند جمهر حقیقت قتل پدر را

معلم نیز از آن کتاب بهره نداشت و در خانه نهاده بود و در آن کتاب ذکر شاهان و گردنکشان و حکیمان ماضی و مستقبل و حال همه درج گردیده بود یک روز آن معلم پیش خواجه بوند جمهر کیفیت آن کتاب را گفت خواجه التماس کرد ای استاد ده روز آن کتاب را بمن عطا فرمائید من مطالعه کنم معلم آن کتاب را فی الحال برای خواجه آورد و بوند جمهر آن کتاب را گرفته بخانه آورد و مطالعه نمود کل کیفیت حال پادشاهان را معلوم ساخت چنانکه بکیفیت قباد شهربار و القش وزیر و خواجه بخت جمال رسید دانست که پدر او را القش وزیر کشته پس آهسته برخاست پیش مادر آمد گفت ای مادر پدر من چه شده مادرش گفت ای فرزند چون تو در شکم من بودی پدر تو سفر کرد و نوکر کاروانی شده در ملک خوارزم رفته تا حال نیامده امید آنم مرده یا زنده است خواجه بوند جمهر پرسید ای مادر القش وزیر کجاست مادرش گفت همینجاست که دوست پدرت بوده خواجه بوند جمهر چون تحقیقت را فهمید خاموش شد و هیچ نگفت هر روز در مطالعه جاما سبنامه مشغول میبود و خدمت مادر بجای آوردی روزی مادرش گفت ای پسر مالیکه پدر تو داده مورفته بود تمام شده اکنون جهت خوردن چه باید کرد خواجه گفت ای مادر خاطر جمع دار خدایتعالی کسیرا که آفریده رزق او را هم میرساند و از خانه بیرون آمد در بازار رفت در دکانها نظر میکرد نظرش بدکان خبازی افتاد پیش خباز رفت و گفت ای خباز یکتان بمن بده خباز گفت بهای آنرا ادا کن تا نان بتو بدهم خواجه گفت از من بها میطلبی خباز را اینسخن دشوار آمد گفت نان را یگان بتو بدهم بوند جمهر گفت تو دزدی اکنون دزدی ترا بگویم خباز گفت بگو بوند جمهر فرمود بشنو تو با انباردار پادشاه یار شده گندم هر روز میدزدی اگر اینسخن را بسمع شاه برسانم حال تو خرابه باشد خباز ترسید فوری برخاست و در پای خواجه افتاد و گفت تو هر روز یکمن نان از من بگیری ولی اینسخن مخفی باشد خواجه بوند جمهر قبول کرد

و هر روز یکمن نان از وی می‌گرفت پس در دکن کبابی رفت از او نیز یکمن کباب طلبید او نیز بهمان نوع به طلبید خواه فرمود از من بها می‌طلبی کبابی گفت تو کدام کسی هستی که ترا برای کمان بدهم خواهجه گفت تو باگله بانان پادشاه یار شده و هر روز گوسفندی میدزدی اگر اینحکایت را بسمع پادشاه برسانم احوال تو چو نشود کبابی گفت ای آقا از برای خدا هر روز یکمن کباب بگیر و این راز نکشا پس هر روز خواهجه یکمن نان و یکمن کباب بیوجه بخانه می‌آورد قدری مادرش می‌خورد و باقی را بفقیران میداد بر این نمط روزگار خود را می‌گذرانید یک روز مادرش گفت ای فرزند مرا هوس سبزی بسیار است برو از باغ القش وزیر قدری سبزی بیاور تا بخورم بوذرجمهر به فرموده مادرش برخاست و بسوی باغ القش وزیر روانه شد چون بدر باغ رسید دید در را بسته اند حلقه بر سندان در زد باغبان آمد جوانی را دید که بر در ایستاده که گل‌های چمن از خجالت جمال او پژمرده اند باغبان گفت ای برنای خوب وای باغبان ترا مطلوب و ای جوان مرغوب چه حاجت داری خواهجه گفت حاجت قدری سبزی دارم یکدینار از من بستان و قدری سبزی بمن بده باغبان گفت از همچو توئی وجه نتوان گرفت همراه من بیا و یک گوشه بنشین تا من سبزی تر و تازه بتو بدهم خواهجه نگاه در باغ کرد دید القش وزیر بالای کوشک نشسته عیش میکند خواهجه گفت ای باغبان اینمرد که بر کوشک نشسته کیست باغبان گفت مگر تو نمیشناسی این القش، وزیر پادشاهست این باغ خاص اوست اما چون القش نظرش بنخواجه افتاد بشکل و شمایل او نگاه کرده هیچ نگفت پس باغبان، خواهجه را بگوشه نشانید خود بچیدن مشغول بود نظر کرد دید گوسفند در گلزارها شد بر خاسته او را بجائی بست، خواهجه او را رها کرد باغبان باز گوسفند را در گلزار دید یک سنگ بگوسفند چنان زد که بر جای مردار شد خواهجه گفت ای جوانمرد چرا سه حلال را حرام کردی این سخن به

گوش وزیر رسید متعجب ماند بانك بر باغبانزد که ای باغبان اینکودك را بالای کوشك بیاور باغبان بحکم وزیر بوذرجمهر را باگوسفند بالا برد وزیر از خواجه پرسید ای طفلک تو کیستی و پدرتو کیست و نام پدرت چیست بوذرجمهر گفت نام من بوذرجمهر و نام پدر من خواجه بخت جمال بود وزیر گفت پدر تو چه شده خواجه گفت من در شکم مادرم بودم که پدر من نوکر کلروان شده بملک خوارزم رفته هیچ معلوم نشده . القش گفت در حق گوسفند چه سخن گفتی بوذرجمهر فرمود باغبان گوسفند را بسنك کشت من گفتم چرا به حلال را حرام کردی القش گفت ای فرزند اینکوسفند یکیست دوگوسفند دیگری از کجا حرام شدند خواجه گفت در شکم اینکوسفند دو بچه بود یکی سیاه چهار پایش سفید دوم ابلق يك چشمش کور القش گفت تاشکم گوسفند را شکافتند دید همانستکه خواجه فرموده بود حیران ماند در دل گفت کسیکه میداند در شکم گوسفند چیست آیا نمیداند که پدرش را که کشته بسلاحدار خود گفت که این بچه را در گوشه باغ بپر بکش و جگر او را کباب کرده بیاور تا بخورم سلاحدار ملکزاده حبشه بود و عاشق دختر وزیر شده بود خدمت وزیر را میکرد برای اینکه بآندختر برسد .

پس سلاحدار بحکم وزیر خواجهدرا بگرفت و در گوشه باغ بردخواست او را بکشد خواجه گفت ای احمق اگر مرا بکشی بمراد دل چگونه خواهی رسید ملکزاده گفت مراد تو چیست خواجه فرمود تو عاشق دختر وزیر شده و خدمتتویرا از اینجهت میکنی چون خواجه کیفیت عشق او را باو گفت حبشی حیرانماند و گفت ای خداوند چگونه مرا بمراد میرسانی خواجه گفت اگر تو مرا نکشی از امروز تا روز چهارم معشوق تو را بتو برسانم حبشی گفت وزیر از من جگر تو را طلبیده چکنم خواجه گفت بتعجیل برو آنکوسفند را خریده بیاور حبشی گفت جگر آدمی مزه دیگر دارد خواجه فرمود راست

۹ خواب‌بین پادشاه و تعبیر خواستن از وزراء

میگوئی اما آنکوسفند بشیر آدمی پرورده شد است حبشی گفت چگونه بشیر آدمی پرورده شده بوند جمهر گفت یکمورتی دختر زائیده بود او کوسفندی نیز داشت آنکوسفند بچه نیز زائیده دختر آنمورت مرد و آن کوسفند نیزه بمرد آنمورت را مهر و شفقت بجنینند بچه کوسفند را بشیر خود پرورده اکنون آنکوسفند را برای فروختن بیازار برده است مزه جگر آدمی و جگر او یکپست او را خریده بیاور حبشی بیازار رقت دید که آنمورت در بازار بچه کوسفندی را میفروشد حبشی کوسفند را خریده ذبح کرده جگر او را کباب ساخت و نزد القش برد و خواجه را بخانه خود پنهان داشت. القش کباب را بخوشی تمام بخورد چنین دانست که کار خود را تمام کرده است. چون سی و نه روز از این مقدمه گذشت شب چهارم بود که پادشاه قباد شهریار خوابی دید از هول آن خواب بیدار شد و خواب را فراموش کرد چون صبح شد شاه بارعام داد و بتخت نشست و زرا و حکما و ندما حاضر آمدند شاه فرمود دیشب خوابی دیده‌ام مرا فراموش شده است میباید شما تعبیر خواب مرا بگوئید که دیشب چه خواب دیده‌ام و زرا و ندما گفتند که شاه اگر خواب خود را بگوید تعبیر خواب البته گفته شود والا نمیتوانیم گفت که شاه چه خواب دیده است قباد پادشاه رو سوی القش کرد و گفت تواز جمله و زرا مقرب تر هستی مواجب بیشرداری در علم دقت تمام داری میباید که از فراست خود در قاعده نجوم خواب مرا بگوئی و اگر نکوئی بعظمت لات بزرگ تورا میکشم و یازنده بردار کنم القش در مانده شد و در دل گفت اگر آنکودک زنده بودی البته این خواب را بگفتی و این خفیه بکشادی من بد کردم که او را بیفایده کشتم باز در دل گفت بروم از آن حبشی خبری بگیرم از پادشاه رخصت طلبیده گفت ای خداوند تا یک نیمه روز مرا مهلت بده شهریار فرمود که مهلت تمام روز دادیم القش وزیر بخانه آمد و حبشی را طلبیده گفت ای حبشی من تورا آن روز که فرمودم آنکودک را بکش

فرستادن پادشاه از پی بوذرجمهر

نو او را چه کردی گفت بحکم وزیر او را کشتم و جگرش را کباب کرده نزد وزیر آوردم القش گفت مرا بنما که او را در کجا کشتی تا استخوانهای او را ببینم حبشی در مانده عرض کرد وزیر مرا ببخشید تا تمام کیفیت را عرض نمایم القش گفت تورا امانست بگو حبشی کیفیت گو سفند و نکشتن خواجه بوذرجمهر را یکیک بیان نمود وزیر فرمود برو آنکو دکرا بیاور که باوی کاردار مهربامت بر تو باد که او را زنده داشتی تورا انعام خوبی خواهم داد حبشی نزد خواجه آمد و طلبیدن القش وزیر را بخواجه گفت خواجه فرمود زود مرا ببر که امروز مقصود تورا بتو میرسانم پس بوذرجمهر را همراه خود نزد وزیر آورد القش چون او را دید بتعظیم تمام برخاسته سرش را بوسید و گفت ای فرزندانم تورا بدامادی خود قبول کردم بگوئید که پادشاه چه خواب دیده است بوذرجمهر جواب فرمود ای وزیر بی نظیر اگر ببیننده خواب را ببینم احتمال می رود که تعبیر خواب را بنمایم اما از گفته تو در فهم من چیزی نمی آید هر چند وزیر الحاح کرد بوذرجمهر خواب پادشاه را بوزیر نگفت القش وزیر فرمود پس من میروم و تورا همانجا میطلبم بوذرجمهر گفت برو وزیر فی الحال برخاسته بخدمت پادشاه آمد قباد شهریار چون وزیر را دید خوشحال شد فرمود چه کردی آیا خواب مرا دانستی القش عرض کرد مرا یک ملازمست که در علم نجوم بدستی تمام دارد و او تعبیر خواب شمارا خواهد گفت پادشاه فرمود بیاور او را القش گفت ای پادشاه از طلبیدن من نخواهد آمد زیرا که از من رنجیده است اگر شاه کسی را بفرستد خواهد آمد شاه فرمود اسب خاصه را با زین زرین مکرل بجواهر بپوش و او را سوار کرده بیاورید چند نفر از اعظم اسب را زین کرده نزد خواجه بوذرجمهر آوردند و فرمان شاه را باورسایندند خواجه فرمود اسب پو استر من آمیزاد بالای دیو چون سوار شوم گماشتگان شام مراجعت نمودند آنچه بوذرجمهر فرمود بوده بشاه عرض کردند شاه حیران ماند و امر کرد فیل سواری

آمدن بوند جمهرز بیمار شاه و گفتن خواب او را ۹۹

مرا عماری بسته برید گماشتگان چون قیل را آوردند خواجه بوند جمهر گفت اعضای من همه درستست اگر قیل خرطوم انداخته مرا بگیرد و بزمین اندازد چه توالم کرد از عقل دور است هرگز قیل سوار نخواهم شد باز ایشان بنزد شاه آمده عرض کردند ، قباد شهریار فرمود که تخت روان سواری مرا برید شاید که بر آن سوار شود چون تخت روان را بردند بوند جمهر گفت بیمار نیستم هر که بیمار باشد بر تخت روان سوار شود باز ایشان بنزد شاه آمده وقایع را عرض کردند شاه متعجب ماند و گفت بروید از او پرسید که بر چه سوار خواهید شد تا همان فرستاده شود ایشان آمدند گفتند که فرمان پادشاه نیست که بر چه سوار خواهی شد خواجه بوند جمهر گفت اگر القش وزیر زازین و لکام کنی سوار شده خدمت پادشاه بیایم گماشتگان آمدند عرض کردند پادشاه تعجب نموده گفت شاید از القش وزیر او را ظلمی عظیم رسیده است و گرنه کسی بر انسان سوار نشده است چون لازمست خواب خود را تعبیر کنم چاره ای نیست خلاصه بحکم پادشاه القش را زین و لکام زده پیش بوند جمهر آوردند خواجه چون القش را دید زود از جای برخاست و بر جست و پشت او سوار شد چلد لگد چابک با وزده تا بدر خانه شاه رسید و بر در قصر فرود آمد شاه چون بوند جمهر را دید از تخت خود فرود آمده او را بکنار گرفت و بکرسی وزارت نشاند پادشاه پرسید ای بچه تو کیستی و نام پدرت چیست بوند جمهر گفت نام من بوند جمهر است و نام پدرم بخت جمال بود (قباد شهریار بخت جمال را خوب می شناخت) پادشاه فرمود ای جوان شب گذشته چه خوابی دیدم خواجه گفت چنان خواب دیدم آید که پیش پادشاه یکطرف حنوا گذاشته اند و پادشاه يك لقمه از آن برداشت خواست که در دهان گذارد ناگهان سگ سیاهی پیداشد لقمه از دهن شاه برگرفت پادشاه از هول آن خواب بیدار شد و خواب را فراموش کرد قباد خنده زده گفت ای وزیران و ندیمان و حکیمان و همه ارکان دولت

شما بدانید که خواب من همین بود که بوذرجمهر گفت اکنون مرا یاد آمد بعد پادشاه فرمود اینخواجه تعبیر خواب را باید گفت بوذرجمهر فرمود تعبیر خواب را آنکاه بگویم که شاه داد مرا از القش بستاند قباد شهریار فرمود بفرمائید بتوجه ظلم از آن رسیده است خواجه گفت القش پدر مرا کشته است پس تمام کیفیت پدر را از یافتن گنج در باغ و بقتل رسانیدن و دفن نمودن او را در همان حجره بگفت شاه فرمود که القش را بردار کنید فی الحال او را بدار کردند و خانه های او را با تمامی مال و منال حواله خواجه کردند القش دو دختر داشت یکی را خود عقد کرد و دیگری را بهمان حبشی که خواجه باو وعده کرده بود داد بعد شاه تعبیر خواب را پرسید خواجه گفت بخلوت توان عرض کرد پادشاه همان ساعت برخاسته بخلوت رفت بوذرجمهر را گفت بگو اکنون تعبیر آن خواب را خواجه جواب داد که چند روز است شاه زن تو خواسته است و هنوز تصرف نکرده است و آن زن عاشق مرد چینی شده و آن مرد او را در صندوق کرده و در حرم شاه در محلی پنهان کرده است سگ سیاه همان مرد چینی است شاه حیرانماند فی الحال درون حرم رفت و تفحص نمود چنان بود که خواجه فرموده بود پس زنی با چینی سنگسار کردند و خلعت وزارت که مکلل و مرصع بجواهر بود ببوذرجمهر پوشانیدند و بجمله وزراء وزیر گردانید و يك لحظه شاه بیخواجه نتوانستی ماند و بیگفته او هیچکار نمیکرد بدینمنوال هر روز بر میرسانیدند و بخوشی و خرمی روزگار میگذرانیدند یکروز قباد شهریار بعادت قدیم در قصر بتخت نشسته شراب میخورد و پیاله بدست شاه بود که يك خواجه سرا درون منزل دویده آمده گفت ای پادشاه مبارکباد شما را که بطالع سعید در حرم سرا اولاد نرینه متولد شده پادشاه فرمود نام این فرزند چه باشد خواجه گفت چون گفتم بنوش نام این فرزند نوشیروان باشد نوشیروان پادشاهی عادل و فاضل شود و هفت اقلیم را ضبط نماید و چهار هزار و دو بیست

تعریف نمودن بوذرجمهر نوشیروان در پیش قباد ۱۳

تاجدار اورا خدمت کنند و هفتصدوزیر و نهصدندیم و هفتصد حکیم پیش تخت او بکرسی زرین نشینند و هشتاد هزار بندگزرین قباوزرین کمرپیش اودست بسته ایستاده باشند و هفتصدفیل در قصر اومی بندند خواجه چندان اوصاف نوشیروان را کرد که قباد شهریار چونگل بشکفت و درب خزانه را باز کرده چندان زربخشید که درمداین کسی فقیر نماید . اما القش وزیر را پسری بختیار نام بود و آن بختیار در آن روزها مرده بود زن او حامله و آن زن هم در آن روز پسری بزاد آنسررا نیز خدمت پادشاه آوردند شاه فرمود اینخواجه در حق اینسر از مزاده چه میفرمائی خواجه گفت این مخدومزاده يك آفتی خواهی شد که نامی از او روی زمین نشر گردد و زیری دانا شود ولی مکار باشد که بمکر و دغا ملک را از یروز بر گرداند قباد شهریار فرمود نام این چه باشد خواجه فرمود نام این بختک بن بختیار باشد بعد قباد اورا بدایه سپرد و همان روز در خانه بوذرجمهر از دختر القش نیز پسری متولد شد پس خواجه نامش را سیاوش کرد اما هر روز نوشیروان و سیاوش و بختک بازی میکردند تا آنکه سن آنها بیست و پنجسالی رسید یکروز نوشیروان پیش تخت قباد شهریار ایستاده بود و فر پادشاهی از جبین او میتافت قباد شهریار گفت ای وزیر بینظیر چندان اوصاف پسر مرا کردی چون این پادشاه شود کسی اورا دشمن باشد یا نه؟ خواجه فرمود ای پادشاه در مثل گفته اند که نوش بی نیش و گل بی خار باشد شاه پرسید آن دشمن کی باشد و از کجا خیزد و این زمان کجاست بوذرجمهر گفت از ملک عرب از مکه مبارکه خیزد تا این زمان در صلب پدر بوده ام شب در شکم مادر آمده است شاه گفت اینخواجه بهتر آنست که شما قدم رنجه فرمود در آن ولایت بروید و آن دشمن را در شکم مادر بکشید و اگر تولد شده باشد زود بر طرف گردانید خواجه بوذرجمهر گفت فرما نبردارم پس خواجه بجانب مکه روان شد .

داستان سوم

رفتن خواجه بوذرجمهر در مکه و متولد شدن امیر حمزه

آورده اند که در مکه مبارکه رئیسی از فرزندان ابراهیم پینمبر (ص) بود که او را عبدالمطلب میگفتند مردی پاک و متدین و غریب نواز و مهمان دوست بود (یازده پسر داشت بر این اسامی عباس ، ابوطالب و حمزه و عبدالله و هاشم و حارث و عبد الصمد و عبد القادر و عبدالمقندر و ابی لهب) خواجه عبدالمطلب متولی خانه کعبه بود و محافظت خانه را مینمود هر گاه کفار قصد خانه مینمودند عبدالمطلب در خانه کعبه مینالید و بدر گاه حقتعالی عرض میکرد الهی مرا فرزندی رشید روزی کن که کفار را زیر بیرق اسلام و اسلام را از نو تازه نماید بدین نیت خانه کعبه را دوازده سال جاروب داده بود .

تا بعد از دوازده سال خدایتعالی زن او را حامله گردانید چون عبدالمطلب دانست که در خانه امیدواری شد شادی میکرد و شکرانه حقتعالی بجای میآورد و منتظر آمدن فرزند میبود از آن طرف آوازه در تمام ملک عرب برخاست که میخواهند شکمهای زنهای حامله را پاره کنند و بچه‌ها را بر طرف نماید این حرف در دل جمیع اهل عرب افتاد تا آنکه خواجه بوذرجمهر قریب مکه رسید عبدالمطلب و رئیسان دیگر استقبال کردند چون خواجه بوذرجمهر عبدالمطلب را دید و یکدیگر را ملاقات نمودند خواجه بوذرجمهر آهسته در گوش عبدالمطلب گفت در دل هیچ هراس نکنید که من هیچکس را نخواهم رنجانید بلکه رحمت و لطف فراوان خواهم کرد چون خواجه عبدالمطلب این بشارت از خواجه بوذرجمهر شنید خوشحال شد پس داخل مکه شدند و خواجه بوذرجمهر را در منزل بهشت نام در آوردند و بوذرجمهر رئیسان مکه را دلداری و دل آسائی بی اندازه کرد و انعام میفرمود .

تاریف نمودن بوزرجمهر از پسر عبدالمطلب ۱۵

چون مدت حمل زن حضرت عبدالمطلب تمام شد بطالع سعد و وقت میمون فرزند نرینه تولد شد عبدالمطلب فرزند را در کنار گرفته بنحمت بوزرجمهر آورد خواجه برخاسته بتعظیم او را در کنار گرفت و در روی او نگاه میکرد میان دو ابروی او خال سبزی دید او را بوسید و گفت این نشان خاندان ابراهیم پیغمبر (ص) است و خواجه آن طفل را امیر حمزه نام نهاد فرمود که این طفل صاحبقران هفت کشور خواهد شد و از جمله شاهان روی زمین خراج بستاند و حلقه بندگی در گوش ایشان بکشد و بعضی شاهان را از تخت بتخته تابوت رساند و فرایش دین پیغمبر آخر الزمان حضرت محمد بن عبدالله رسول الله (ص) باشد و تا سرحد دنیا را از ظلمات صاف کند چندان اوصاف پهلوان را کرد که اهل عرب حیران ماندند بعد از آن چهل شتر زر و طلا و هوانچه عبدالمطلب داد و فرمود که تمام این مال را در پرورش این بچه صرف کنید و من او را بفرزندی قبول کردم که آخر مرا هم بکار خواهد آمد و تا آخر عمر بامن اتحاد و اخلاص خواهد داشت بعد امیر را بدایه سپردند در همان وقت مردی بجهای رادربغل گرفته پیدا شد و دو باستاند خواجه پرسید که ای یاران اینکه ایستادم است کیست و در بغل چه دارد عبدالمطلب گفت او پیک منست نام او امیه رمز است خواجه بوزرجمهر او را پیش خود طلبیده گفت برادر در بغل چه داری امیه سر بر زمین نهاد و گفت ای بزرگوار امشب در خانه فقیر نیزی فرزندی تولد شده است خواجه بوزرجمهر فرزند رادربغل گرفت و بروی نظر کرد و نامش را عمرو گذاشت آن بچه بروی بوزرجمهر نیز تبسم کرد اهل عرب گفتند این خواجه این بچه را چرا تعظیم میکنی خواجه گفت این طفل بسیار کار آمد خواهد شد و چراغ لشکر حضرت رسول الله نیز خواهد شد و خراج ریش از پادشاهان بستاند و تاج داران را از تخت بتخته تابوت برساند و محب دین محمد مصطفی (ص) شود .

پس يك شترزر برای امیه دادامیه خوشحال و شادان شتر زرا بخانه آورده گفت که من در تمام عمر خود يك سکه زر ندیده بودم این فرزند مبارک قدم است از دولت این طفل شتر پر زرد ریافتم پس او را غمخواری بواجبی میکرد پس پهلوان و عمر را بدایه سپردند که شیر دهد تا بحدده سالگی رسیدند، امیر طرفه دلاوری شد که چشم روزگار چنین دلاوری ندیده بود برادران از وی خوش و خرم بودند و روزگار بفرغت میکنند آیدند .

داستان چهارم

رفتن خواجه بوذرجمهر از مکه مبارک در مداین و فوت شدن پادشاه قباد شهریار و بیادشاهی نشستن نوشیر و ان و بنیاد ظلم نهادن بختک وزیر و آمدن بوذرجمهر در مداین و عدل بنیاد کردن و بزرگ شدن پهلوان و عمر و امیه در مکه معظمه

چون ماندن بوذرجمهر در مکه معظمه مدت دراز کشید در این اندیشه می بود که بمداین چون بروم اگر پادشاه قباد نوازش اهل عرب را شنیده بوده باشد و پیرسد چه جواب گویم در این خیال بود که قاصدی از مداین برسد و نوشته سیاوش پسر خواجه را بیاورد بوذرجمهر مهر نامه را باز کرد دید مضمونش باین منوال بود بنام خدای عزوجل و مدح خاندان ابراهیم (ع) بعد از آن نامه از فرزند جد ما ندیده طالب دیدار ولی نعمتی بزرگوار و والد عزیز نامدار باشم و وقار نواخته در گاه پروردگار شایسته در گاه غفار عظیم خواجه بوذرجمهر حکیم دانا، بدانند و آگاه باشد که قباد شهریار بتاریخ فلان از دنیا رفت و نوشیر و ان بتخت پدر نشسته است و بختک بر همه ممله وزرا بزرگ تر شده است و دست بر ظلم و تعدی نهاد موقباد شهریار در آن وقتیکه از دیار رفت نوشیر و ان را وصیت نمود که خواجه بوذرجمهر جهت کشتن دشمنان تو در ملک عرب برقی

چون او بیاید اورا بجای من دانی و خدمت نیک میکنی حرمت او نگاهداری
 نوشیروان قبول کرده ، ولیکن بختک دست تعدی نهاده خراج مملکت یکی
 بدو گردانیده و ملک رو بخرای آورده اکنون آن پدرچنان کند که بمجرد
 مطالعه رامداین را پیش بگیرد و بیاید بوذرجمهر روز دیگر عبدالمطلب
 و اهل مکه را وداع کرده بسمت مداین روانه شد بعد از مدتی چون قریب شهر
 مداین رسید خبر خود را بشاه نوشیروان بن قباد داد شاه گفت ای بختک در
 استقبال بوذرجمهر بروم ؟ بختک گفت او چه کسی است که شاه هفت کشور
 اورا استقبال کند پادشاه فرمود او مردی بزرگ و اهل تعظیم است و از جهت
 ادب او پدر من نصیحت بسیار کرده پس تعظیم و استقبال او بر من فرض است
 پس بختیار خاموش شده شاه برای استقبال بوذرجمهر سوار شد چون
 نظر خواجه به شاه افتاد از اسب پیاده شد شاه نیز از اسب فرود آمد و هر دو
 درهای یکدیگر افتاده و از برای قباد شهریار چشم پر آب کردند . بعد از
 ملاقات سوار شدند شام پرسید اینخواجه در کاری که شما قدم رنجه فرمودید
 با انجام رسید ؟ گفت سیخ دشمن را از جهان برانداختم و هیچ زنی در دیار عرب
 حامله نگذاشتم شاموخواجه در همین حکایت بودند که دومی مرغ میان هواشور
 وغوغا کرده میرفتند که خلایق از حرکات این دومی مرغ حیران بودند بختیار
 بگوش شاه گفت که بوذرجمهر زبان مرغان را میداند استفسار فرمائید
 شاه پرسید که ای وزیر خردمند و ای وزیر هوشمند مرا آگاه کن که
 این دومی مرغ چه میگویند بوذرجمهر گفت این را میپرستید و از این بکنزید
 شاه فرمود البته نگنرم تا این حکایت را بمن نگوئی خواجه گفت اگر به
 گوش هوش بشنوی گفته شود شاه گفت بظلمت لات بزرگ بسمع دل خواهم
 شنید گفت یک مرغ بیک مرغ دیگر میگوید من دختر تورایم پسر خود
 خواستگاری میکنم مرغ دیگر میگوید که شیربهای دخترم چهارده خرابه

است آن در جواب می گوید تا که این پادشاه نوشیروان در حیات است و بختکوزیر اوست چهارده خرابه چه باشد اگر بفراهانی چهارصد ده خرابه بدهم که ملک این است و گراین روزگار من ده ویران دهمت صد هزار چون پادشاه این کلمات گوش کرد بنخود چون مار پیچید و گفت اینخواجه بود ز جمهر دانستم این ویرانی و خرابی ملک همه از این بختک است در این وقت شما چنانکه دانید جهاننداری کنید که مرا طعنه و سرزنش نشود پس از آنجا در شهر آمدند خواجه بهر طرف فرمانها نوشت که خراج گذشته شما معافست از هیچکس طلب نخواهد شد بفرای خاطر متوطن باشید از این حکم کل ولایت آباد شد و زنجیر عدل در دروازه شهر آویخت که چون هر مظلومی زنجیر بچسباند پادشاه خود آمده یا او را طلبیده انصاف میکرد پس از آن شاه را نوشیروان عادل خطاب کردند و من بعد در حیات او هیچ ظلمی واقع نشد چنانچه حضرت رسول در باره او فرمود (انا ولدت فی زمن الملك العادل) از آن بیعد ولایت آباد شد هفت اقلیم در ضبط نوشیروان آمد و بارگاه هزار ستون از طلس بامیخهای زرین برای او نصب میشد و دوازه فرسخ مستد می انداخت میگویند چون نوشیروان بارعام داده می نشست و طعام فراز میشد تا یکفر سنک لاسه و صحنک بافرشهای زربافت مینهادند و سپاه میخوردند سیهزار سوار رکابی داشت و هشتاد هزار بنده زرین کلام و زرین قبا و زرین کمر دست بسته پیشخدمت میانستادند و هفت پادشاه همیشه در حضور خدمت میکردند و نام وزارت خواجه در جهان نیز منتشر شد خلاصه عدالت او بجائی رسید که میان صحن سرای پادشاه يك بيومزنی منزل خرابه داشت که در آن زندگی میکرد او را يك ماده گاوی بود چون شاه می نشست آن عورت آن گاو را رها میکرد و در میان مستد شاه سرگین می انداخت و بول میکرد

بوی بد ازوی بمشام میرسید پادشاه پیوسته بآن پیر زال میفرمودای
عجوزه من قصری برای تو درست میکنم که ترا کافی باشد اینجا را
بمن بده آن عجوزت قبول نمیکرد پادشاه عادل آنعجوزه را برنجاید
چند کلمه از امیر و عمروامیه گوش کنید چون امیر و عمروامیه هفتساله
شدند هردو با هم یکجا میبودند و یکجا بازی میکردند روزی در میان
شهر میگذشتند در محلی رسیدند که چند پهلوان کشتی میکردند يك جوان
میان ایشان بود همرا بر زمین میزد چون امیر و عمروامیه آنجا رسیدند ساعتی
تماشا میکردند دیدند آن جوان سخن آغاز کرد که هیچ پهلوانی در جهان
باشد که دست و سر پنجه مرا بگیرد امیر گفت ای عمر هیچ میدانی این جوان
چه فضولی میکند و چه میگوید عمر و امیه گفت چنین میگوید هیچ پهلوان
در جهان نیست با من برابری کند پهلوان فرمود چه باید کرد عمروامیه گفت
باید با او کشتی گرفت و او را زمین زد امیر بنویسد و پای او را بگیرد از زمین
برداشت بر دور سر گردانید و بر زمین زد که هیچ استخوانی در تن او درست
نماند غوغا در شهر افتاد طفل هفتساله پسر خواجه عبدالمطلب در این هنگام
پهلوانی را بکشت چمن عبدالمطلب شنید گفت امیر را بیاورید چون
بیاوردند پدر گفت ای فرزند چرا این جوان را کشتی امیر گفت ای پدر
عمروامیه بهم گفت با او کشتی بگیر و او را بر زمین بزن من پای او را گرفتم
بر زمین زدم چون تقدیر او موافق بود بمرد در حال عبدالمطلب عمروامیه را
بمضور طلبید و گفت ای حیار بلا چرا پسر مرا راهنمایی بد کردی عمروامیه
گفت اولاف بیهوده میزد خوب کردم چنین راهنمایی کردم خواجه عبدالمطلب
فرمود برو دست از پسر من بردار عمروامیه گفت اینک میروم توفعی از پسر تو
بدارم و پس عبدالمطلب خویشان مقتول را خوبها داده خوشتر کرد و
امیر و عمروامیه را تا آید بیاورد کرد که بار دیگر از این کارها نکنند

چند روز گذشت امیر و عمرو امیه گردش کنان بسوی بتخانه آمدند عمرو امیه گفت میدانی اینجا چیست دلاور گفت نمیدانم عمرو امیه گفت اینجا بتخانه است و در آن بت‌های زرین نهاده اند بتان را اهل مکّه بخدائی میپرستند پهلوان و عمرو امیه نزدیک بتخانه آمدند چون رهبانان امیر را دیدند سر بزمین نهادند عمرو امیه نگاه کرد دید هشتاد بت زرین نهاده اند پهلوان داخل بتخانه شد و هر رهبانی را میگرفت بزمین میزد، چون همه رهبانان را بدوزخ فرستاد عمرو امیه بدوید بت بزرگ را که از زر خالص بود مکلل بجواهر مرصع کرده بودند گرفتند در بغل کرد و آتش در بتخانه زد چون آتش در بتخانه گرفت غوغا و شور در شهر افتاد خلایق بدویدند عبدالمطلب را خبر کردند که پسر تو آتش در بتخانه زده عبدالمطلب برخاسته پیش امیر آمد گفت فرزند چه کردی پهلوان گفت هر چه عمرو امید گفت کردم و عبدالمطلب رو بجانب عمرو امیه آورد گفت ای عیار من ترا چندین بار منع کردم پسر مرا بد راه مکن تو حرف مرا نشنیدی عمرو امید گفت ای خواجه مردم شهر این بتها را که مصنوع شما هستند ممانع خود قرار داده و میپرستند درست کرده خود را بخدائی قبول کرده اند محض عمل بیخودی آنها جمله بتان با آتش سوختیم اما بت بزرگ الحاح پیش من آمده نائب شد و امان خواست من او را مسلمان کرده همراه خود بگرفتم اینجا در بغل منست برای خرج امیر و خرج خود نگاه داشته‌ام چون عبدالمطلب اینرا شنید حیران مانده هیچ دم نزد از آنجا بازگشت چون روز دیگر شد بعزیت قدیم هر دو محب جانی بیرون آمدند دیدند میان میدان خلایق بسیار جمع شده اند از یکی پرسید این چه انبوهی است گفتند امروز پهلوانان کشتی خواهند گرفت عمرو امیه گفت میان این پهلوانان زور آورتر کیست گفتند ظاهر نام پهلوانی است او زور دارد خود را پهلوان جهان میگوید هر دو در آن هنگام رفتند و خاموش نشستند پس از آنکه ظاهر چند

پهلوان را زمین زد نعره زد کجاست رستم دستان و سام تریمان و زال و گیو و گودرز و بیژن ، امیر رو بجانب عمروامیه آورد گفت ایندوست چه میگوید عمروامیه گفت میگوید روی زمین مانند من نیست امیر چون ا بشنید بر خاسته پیش طاهر آمد و پای خود را پیش آورد گفت ای فضل بیابای مرا بگیر طاهر چون این سخن شنید بر خاسته پیش امیر آمد گفت ای بچه شنکی من بر میدارم از تو گرانتر خواهد بود تو پای مرا بگیر امیر گفت نادان من اول با تو زور نکنم چرا که تو لاف پیهوده زدی اول زور از تو ، پس طاهر پای امیر را گرفته در زور شد چندان زور کرد از ده انگشت اوده قطره خون چکید نتوانست تکیه پای امیر بدهد پس از پای امیر دست برداشت نوبت پهلوان رسید دست دراز کرد پای او را گرفت او را از زمین برداشت بالای سر برد و برگردانید و بر زمین زد که مغزش از دماغ او بر آمد طاهر بمرد غوغا در میان خلایق افتاد مردمان عرب جمع شدند و گفتند گناهی پهلوان نیست اگر کسی فضولی کند در جنگ بمیرد باک نباشد پس عبدالمطلب اولیای مقتول را چیزی داد و خشنود نمود والله اعلم .

داستان پنجم

بردن پهلوان و عمروامیه را پیش معلم و آموختن علم و حرکت عمروامیه با معلم و آموختن امیر هنرهای مردانگی و پوداشدن عنک اسحق برای پهلوان

روایان اخبار چنین روایت کرده اند که عبدالمطلب امیر را در خانه آورد نصیحت کرد و گفت فرزند در شهر بازی مکن اگر ترا هوس تماشا خیزد بیرون شهر در باغ برو بازی کن امیر قبول کرد روز دیگر پهلوان عرب و عمروامیه از شهر بیرون آمدند باغ رفتند تماشا کردند در زیر درخت

خرمائی رسیدند که بارور شده بود عمروامیه جست زد بالای درخت خرما رفت یکشاخه او بشکست فرود آمد و بخوردن مشغول شد امیر فرمود ایدوست قدری بمن بده بخورم عمروامیه گفت تو نیز بالای درخت رو شاخه بشکن و بخور امیر گفت من جست زدن نمیدانم عمروامیه گفت پس من چکنم اگر رفتن توانی بخور، پهلوان دست در تنه درخت خرما زد از بیخ برکنند شروع بخوردن خرما کرد چون باغبان این حالت را دید خاک بر سر ریخت بخندمت عبدالمطلب آمد و گفت فریادای خواجه، گفت از دست چه کسی فریاد میکنی گفت از دست فرزند تو، درخت سی ساله که سال بسال بار میداد از برای یکشاخه تمام درخت را از بیخ کند حکایت را گفت عبدالمطلب با پسران مشورت کرد که ای فرزندان در حق حمزه چکنم که ادب شود عباس رضی الله عنه گفت بهتر اینست که هر دو را بمکتب بفرستید تا علم و ادب بیاموزند مردملائی او را که کبیر العلم میگفتند حمزه را درس دهد و عمروامیه را بنویسند و سفارش پلین نمودند که ایشان را علم و ادب بیاموزد که و اجبات خود را بیاموزند علم معلم اول حمزه را درس داد و او یکبار همراه او خواند حمزه درس خود را یاد گرفت نوبت بعمر رسید معلم گفت جان فرزند هر چه می گویم تو هم بگو تا چیزی یاد بگیری بگو الف چیزی ندارد ب یکی بزیر دارد ت دوتا بسر دارد ث سه تا بسر دارد عمرو گفت آخوند من چرا بگویم این دارد و آن ندارد هر کس هر چه میخواهد داشته باشد هر که ندارد خدایش بدهد آنکه زیادی دارد بدیگری بدهد که ندارد ما را بدین کارها چکار است آخوند در غضب شده چوب را بالا برد که بعمر زد عمرو بیستن کرد و کفش آخوند را برداشت از خانه بیرون آمد بدکان حلوانی رسیده گفت این کفش را از من بگیر و یکمن

حلوایبده شخص حلوائی کفش را بگرفت حلوا را بداد، عمرو حلوا را گرفته راه مکتب خانه آمد و قدری بجزه داد حمزه گفت این حلوا را از کجا آوردی عمرو گفت از خانه آوردم حمزه خیال کرد راست میگوید چون وقت مرخصی شد آخوند بلند شد عمرو پیش از آخوند بلند شد آخوند کفش طلبید هر قدر نجسس کردند کفش آخوند پیدانشد امیر دید که عمرو غایب شد یقین کرد آن حلوا از کفش بوده غلام خود را فرستاد بدکان حلوائی و کفش را بگرفت باخوند داد حمزه بنخانه آمد و تمام کیفیت را پیش پدر و برادران گفت همه از کلهای عمروامیه حیران ماندند روز دیگر عمرو از همه زودتر بمکتب خانه آمد هر چه بچه آمد می گفت آخوند شما را مرخص کرد ایشان میرفتند پس بسته سوزنی از بغل در آورد به لای توشک آخوند کرد بعد از مدتی معلم آمد تا نشست سوزنها بماتحت آخوند فرورفت عمرو مثل جن برجسته جواللو بسر او میزد آخوند فریاد میکرد پهلوان میخندید مردم بسیار جمع شدند آخوند از بسیاری خون بیهوش شد عمرو بندر خانه آخوند آمد بزناو گفت آخوند مرده است شیون وزاری از خانه آخوند بلند شد عمرو عمله موتر حاضر کرد در این بین آخوند بهوش آمد برخاست نشست فریاد کرد که من نمرده ام پس مقدمه را نقل نمود روز دیگر امیر عمرو را برای بردن بمکتب طلبید او بیامد اما امیر بمکتب میرفت در اندک روز علم بسیار حاصل کرد، عمرو نزد امیر آمد گفت ای پهلوان مگر نشنیده و نمیدانی که خواجه بوذرجمهر در حق تو چه سخنها گفته بود تو همین میخواهی ملاشوی حمزه فرمود مرا هیچ معلوم نیست اگر تو میدانی بگو عمرو گفت بوذرجمهر چنان گفته بود که این بچه جوانگیر خواهد شد تمام ولایات را مسخر کند و فرانش دین پیغمبر آخر الزمان شود و شاهان را از تخت بنخته تا بوت رساند و تو هیچ بر سر آن نمیشوی پهلوان فرمود چه باید کرد عمروامیه گفت تو روزها ورزش کن و تیر اندازی بیاموز

پس روز دیگر امیر و عمرو هر دو خانه کمانگر آمدند استاد کمانگر چون پهلوان را دید بتعظیم برخاست و بنزد خود بنشان گفت ای پهلوان قدم رنجه فرمودی امیر گفت کمانی میخواهم استاد کمانگر کمانی بی نظیر بدست پهلوان داد آنرا بکشید گفت سخت تر از این کمان بیاور کمانگر آنچه کمان در خانه داشت همراه بیاورد امیر تماماً را آزمایش کرد هیچ لایق خود نیافت استاد چون این بدید دانست که مردی شجاع است گفت ای پهلوان بنخانه من يك کمان است بمن میراث رسیده اگر گوئی آنرا بیاورم آن کمان اسحق پیغمبر است پس آن کمان را بیاورد بدست امیر داد و نشانه هم در آن ساعت بنشان زد که از نشان گذشت بدیوار رسید و از دیوار گذشت بصحرا افتاد حاضران حیران ماندند پس چند روز ملازمت استاد را کرد تا در تیر اندازی ما هر شد روزی امیر در دامن کوه ابو قبیس میگذاشت پیرمردی از بالای کوه فرود آمد نزد دلاور رسید پهلوان گفت ای مرد کیستی گفت استاد توام امیر گفت ترا ندیده ام کجا استاد من شده ای فرمود بحکم خداوند امیر شاد شد دست او را بوسید پس استاد امیر را تمام هنر پهلوانی و آنچه لازمه لشکری و لشکر کشی جنگ بود در ساعت بوی بیاموخت و غائب شد در قصص چنین آمده است آن مرد از رجال غیب بود که امیر را بسی هنر بیاموخت و غائب شد روزی امیر بعمر و گفت ای امیر اسی برای من پیدا کن تا سوار شوم فرمود در طویله پدر شما اسی است که کسی را پشت خود سوار نمیکند عمرو دست امیر را گرفته و در طویله در آمد امیر فرمود تا آن اسب را زمین کنند اسب را زمین کردند هنوز امیر پای در رکاب نکرده بود که پشت اسب بشکست در خاک افتاد امیر از اسب جدا شد افسوس خورد روز دیگر شد امیر فرمود ای برادر برای من اسی پیدا کن عمرو امیه فرمود مرا مرخص کن تا جایی رفته

پیدا کنه پهلوان عمرو را رخصت داد عمرو امیه راه را در پیش گرفته میزد
دید که کاروان میاید خود را ملبس بلباس درویشان ساخت در آن کاروان
آمد نظر کرد دید سوداگری نشسته طعام میخورد و يك اسب بینظیر نزد
او بسته عمرو امیه چون اسب را دید در دل گفت این اسب لایق سواری امیر را
دارد پس پیشتر آمد و گفت خوشباشید سوداگر گفت ایندرویش بیاطعام بخور
عمرو امیه بنشیب لیکن پیوسته نظرش بسوی اسب بود سوداگر گفت ایندرویش
در اسب چه مبینی عمرو چشم پر آب کرده گفت اینخواجه من سوداگر بجهام
در خانه پدرم اسبان بسیار بودند من بالای آن اسبان سواری می کردم
اکنون پدر من درگذشت امروز بدین روز در مانده ام سوداگر دلش بحال
عمرو سوخت گفت ایندرویش خاطر جمعدار من بجای پدر توام عمرو
گفت ای خواجه مرا نگاهدارید در خدمت شما باشم و نیز از اسبان
شما باخبر باشم سوداگر گفت خوبست پس عمرو امیه خدمت اسباب را میگرد
اروزی فرصت یافته بر آن اسب سوار شد بدر رفت و اسب را پیش امیر
آورد امیر گفت از کجا آوردی گفت خریدم چیزی نقد داده ام و چیزی بعد
از چند روز وعده کرده ام پس حمزه فرمود اسب را زین کرده سوار شو امیر
یکپای در کلب کرده و پای دیگر بر زمین بود که کمر اسب بشکست در
خاک افتاد هم در آن ساعت سوداگر بر سید چون اسب خود را مرده دید خاک
بر سر ریخت گریه آغاز نمود امیر گفت اینخواجه این اسب از تو بود سوداگر
گفت آری از من بود درویشی بزدی آورده است امیر از این سخن متفکر
شد گفت دزد را می شناسی سوداگر گفت آری می شناسم پهلوان گفت در این جمع
بین سوداگر هر چند نظر کرد درویشی را در نظر نیامورد زیرا عمرو امیه
در آنوقت در لباس دینگر بود و الحال لباس دینگر داشت پهلوان گفت ای
خواجه چند روز شده است که اسب تو رفته است سوداگر گفت ده روز

۳۶ رفتن امیر و عمرو امیه بیباغ حضرت سلیمان برای اسب

امیر گفت بهای اسب توجه باشد سوداگر گفت ده هزار دینار خریدم اهزیرا که پادشاه هفت اقلیم طلبیده است گفت اکنون بها از من بستان سوداگر خشنود شد دعا بجان امیر گفت و رفت چون روز دیگر شد امیر بعمرو گفت ای یار جانجی اسبی لایق سواری من پیدا کن عمرو امیه باز بیرون شهر آمد چندی که راه رفت ناگاه دید که يك باغ از دور پیدا شد عمرو قصد آن باغ کرد باغی دید که در ندارد عمرو جست زده بالای دیوار رفت دید که درون باغ کوشکی بینظیر و پیش آن کوشك حوضی پر آب و از آن بوی گلایبو عنبر می آید درون کوشك تختی بلور نصب کرده بودند لیکن در کوشك هیچ آدمی نیست عمرو امیه از دیوار بالا آمد درون کوشك رفته و بر آن تخت نشست بمجرد نشستن بتخت غرضی دزد افتاد گوئی هزار در هزار نره دیو میگرد ناگاه اسبی غرش کنان پیدا شد چون عمرو امیه آن حال بدید زود از تخت فرود آمد بگریخت راه مکه را در پیش گرفت تا نزد امیر رسید تمام کیفیت را باز گفت پهلوان نزد پدر آمد و آنچه شنیده بود پند بگفت و رخصت طلبید که اگر اجازت باشد بروم و آن اسب را بدست آورم عبدالمطلب فرمود ای فرزند آن اسب از اسحق پیغمبر است و باغ از آن سلیمانست چند مرتبه نوشیروان و پادشاهان قصد گرفتن آن اسب را کردند کسی را دست نداد تو او را چگونه بدست خواهی آورد امیر گفت اگر فرمان شود من آنجا روم بینم تا خدا بتمالی چه بدید آورد چون عبدالمطلب دید که حمزه برای گرفتن اسب جهد دارد او را رخصت داد پس امیر و عمرو امیه هر دو روانه شدند تا بدان باغ رسیدند عمرو جست زده بالای دیوار آمد امیر نیز بالا رفت عمرو بامیر گفت برو بتخت بنشین که آن اسب پیدا میشود امیر گفت تو هم بیامر و گفت چنان هول بر دلم جا کرده که از دیوار نمیتوانم پائین آمد امیر تبسم کرد فرو آمد و درون باغ رفت و بتخت نشست

بمجرد نشستن اسب پیدا شد قصد امیر کرد پهلوان برجست و دو گوش او را بگرفت و پشت او سوار شد به مجرد سوار شدن خنک اسحق پیغمبر سوار خود را بشناخت رام شد امیر دید که اسب آهسته و رام شد از اسب فرود آمد اسب برابر امیر ایستاد چون عمرو این حالت را دید از دیوار فرود آمد امیر گفت ای عمرو دیوار را بشکن و اسب را بیاور عمرو گفت اینجا مکان پیغمبر است دیوار را چگونه بشکنم پس در باغ گردش کردند دید یک حجره است در بستهبو بردر آن بر تنگه‌ئی نوشته که فلان تاریخ حمزه بن عبدالمطلب بن هشامه بن عبد مناف در این مقام خواهد رسید خنک اسحق پیغمبر از او باشد و در این حجره چهل و چهار پرگاله سلاح وزین اسب است با گنجی که در آن حجره است تمام را بستاند و دیوار باغ را بشکند و بیرون رود چون این نوشته را دید شکر خدا را گفتند و قفل حجره را بشکستند و درون او رفتند و زین و لجام آن اسب را برداشته پشت خنک انداختند و سلاح را بگشادند اول هفت پارچه حریر چینی بعد زره تنک حلقه داود (ع) و موزه صالح پیغمبر و دو شمشیر که او را صمصام و قمام گفتندی تمام را برداشتند پس در حجره نگاه کردند گنج بینهایت بود امیر بعمر و گفت این گنج را چگونه در مکه بریم عمر گفت تو قدری همینجا باش تا من چاره‌ای پیدا کنم پس از باغ بیرون آمد چند فرسنگی رفت دید که گله اسبان و اشتران می چرند سپس نزد گله بانان رفت دید که نشسته اند بایشان سلام کرد ایشان جواب سلام باز دادند نزد ایشان بنشست و قدری مویز طائفی از توبره بیرون آورد و خوردن گرفت گله بانان گفتند ای بیچقدری مویز ما بده عمر و امیه مویز یکه بداروی بیهوشی پرورده بود بایشان داد بمجرد خوردن مویز گله بانان بیهوش شدند عمر و امیه تمام اسبان و اشتران را پیش کرده و تمام گنج و مال را بار کرده بجانب مکه رفتند در شهر غوغا شد که حمزه با اسب اسحق و مال بسیار می آید پندرو برداران

آنها را استقبال کرده امیر چون پدر را دید از اسب فرود آمد و بیای پدر افتاد همگی شاد شدند پس فرمود آن مال را سه حصه کردند يك حصه بفقراي مکه دهند حصه دوم بخانه پدر فرستاد و حصه سوم بسودا گری که اسب او مرده بود بخشید سوداگر مال را بگرفت و دعای خیر بجان امیر کرد رخصت طلبید پس از آن امیر و عمرو امیه روزها بشکار میرفتند و عیش میکردند .

داستان ششم

گرفتن پهلوان مقبل حلبی

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که آن ایام در یمنان مکه خراج مملکت را بیمن میبردند و شاه یمن تمام خراج را در پایتخت نوشیروان بن قباد شهریار میرسانید چون وقت آن شد که خراج مکه را در یمن ببرند رؤسای مکه جمع شدند گفتند چه کسی را همراه خراج بفرستیم جمله اتفاق کردند عباس و ابوطالب را بطرف یمن روانه کنند عبدالمطلب گفت مشروط باینکه کسی نام بردن خراج مکه را پیش حمزه نکوید . این خبر بگوش عمر و رسید آهسته نزد امیر رفت گفت خبر تازه اینست که برادران تو خراج مکه را بیمن میبرند امیر گفت پس حیات ما برای چه باشد که خراج ما را دیگری بستاند بیام برویم بگذاریم پس امیر پیش پدر آمد و گفت پدر برادران من بکجا میروند گفت برای تجارت بیمن میروند حمزه گفت من نیز همراه ایشان خواهم رفت عبدالمطلب گفت تو هنوز طفلی و گرم و سرد سفر را نیاز موده ای ترا باردیگر خواهم فرستاد حمزه آن موقع هیچ نگفت چون برادران همه رفتند امیر بعمر و گفت بیاتما نیز برویم پهلوان سلاح پوشید و بخنك اسحق پیغمبر سوار شد و عمرو امیه پیش افتاد و راه یمن را پیش گرفته روانه شدند منازل و مراحل می بریدند قضا را در یمن

مردی بود از شاهزادگان حلب با چهار هزار سواره راه‌زنی میکرد و او را مقبل حلبی میگفتند چون مقبل شنید قافله از مکه میآید بقافله روی آورد و سر راه ایشانرا گرفت و يك روز در جنگ بودند اهل قافله و عباس و ابوطالب فراری شدند و کلیه مال التجاره و خراج مکه بدست مقبل افتاد ناگهان در میان راه عباس و ابوطالب را با پهلوان و عمروامیه ملاقات شد و ایشان تمام کیفیت را با پهلوان و عمروامیه گفتند پهلوان گفت باز گردید و آن دزدان بمن نشان دهید کجا مأوی و مسکن دارند تمام اهل عرب گریخته بودند باز گشتند تا بآنجا رسیدند که جای مقبل بود چون مقبل دید يك سوار عرب غرق آهن و فولاد بایک پیاده بوالعجب پیدا شدند بلشکر خود گفت آنهائیکه گریخته بودند باز آمدند و يك سوار و يك پیاده همراه خود آوردند تا جنگ کنند مقبل لشکر در میدان ایستاد و گفت هر که را آرزوی مرگست بیاید امیر خواست بمیدان رود عمروامیه گفت امیر تو بایست تماشای من بکن این بگفت و بمیدان آمد مقبل مردی را در میدان دید که قبای سرخ و کلاه نمدی بسر نهاده و دم رو باهی بقیه کلاه بسته و کمان چوبین بر کتف آویخته انبانی حمایل کرده چند تیری بی پیکان در کمر زده و سپر کاغذی بدوش افکنده نیزه بی نوك بدست گرفته چون مقبل و لشکر از چنین دیدند از خنده مدهوش شدند مقبل گفت یکسوار برود این پیاده را زنده پیش من آورد .

یکسوار از لشکر مقبل به میدان آمد و برابر عمروامیه ایستاد عمرو گفت این نزد حمله بیاور سوار حلبی بخندید گفت حمله مرا چگونه رد خواهی کرد اول تو حمله بیاور عمرو گفت پیشدستی نمیدانم استاد من مرا بیا موخته است اگر مردی حمله بیاور سوار دست بکمان برد و تیر بشت پیوست عمرو سپر کاغذی پیش آورد تمام لشکر از این حرکت عمرو از خنده مدهوش شدند حلبی گفت ای مسخره نبر من از بل میگردد تو از این سپر کاغذی چگونه نبرد

خواهی کرد عمروامیه گفت ای دزد اگر مردی بدین سپر بزن حلبی تیر را بر
 عمروامیه رها کرد عمروامیه از زمین جفت زد چهل گز بالا رفت و نوک نیزه
 عربی را چنان بسینه سوار زد که از پشتش بیرون آمد مقبل چون دید آن سوار
 بدو زخ واصل شد دست بدست زد و گفت دیدید این پیاده چه بازی کرد که
 در عمرم ندیده بودم سوار دیگر فرستاد آن نیز تیری بجواب عمروامیه انداخت
 باز برجست و در هوارفت تیر او خطا کرد عمروامیه پفک کشید و گلوله در دهان
 انداخت بر چشم آن سوار چنان زد که چشم او کور شد آن مرد چشم خود را
 بگرفت عمروامیه جست زد نوک نیزه را چنان بسینه او زد که آن نیز بنزد
 یاران خسیب مقبل از کار عمروامیه حیران شد سوار دیگر فرستاد آنرا نیز
 بینداخت راوی روایت میکند هفت سوار حلبی را پی در پی عمروامیه بینداخت
 امیر خود بمیدان آمد بعمرو گفت ای یار تو کار خود کرده ای اکنون باز گرد
 نوبت منست .

دور مجنون گذشت و نوبت فاست هر کسی پنج روز نوبت اوست

عمروامیه از میدان بازگشت پهلوان خنک اسحق را بمیدان را بدو
 بتریب جولان نمود بانك بر مقبل زدای دزد مگر خبر نداشتی من عقیبه
 این قافله می آیم گفت ای سوار تو کیستی نام خود بگو تا این نام گشته بشوی
 امیر گفت ایندزد منم حمزه عبدالمطلب پسر رئیس مکه معظمه مقبل گفت
 اگر هزار جان داری یکی سلامت نبری پهلوان گفت ای فضول لاف زنی
 را کنار بگذار .

یار آنچه داری ز مردی نشان • کمان کیانی و گرز گران

مقبلی حلبی دست بکمان حاج برده تیر خدنگ زده پر عقاب بیست

پیوست تیر را با امیر حمزه رها کرد پهلوان جهان هم رسول آخر الزمان (ص)

تیر را بدو انگشت گرفت بطرف او انداخت مقبل چون این هنر را از امیر حمزه بدید آفرین بامیر گفت و سوگند خورد از آنوقت که تیر اندازی آموختم هیچ آفریده‌ای تیر مرا رد نکرده است پس دست بتیغ خون آشام برد و اسب را رکاب کرده بسر جهانگیر بزد پهلوان زیر تیغ سپر برگرداند که تیغ در دست مقبل بشکست و قبضه بدست او بماند قبضه را بامیر حواله کرد او آن نیز در خاک افتاد و عمرو امیه بدوید آنرا از زمین برداشت و در تو بره انداخت مقبل گفت ای پیاده قبضه تیغ را بنده که در آن چندان جواهر خرچ شده است که بهای چون تو یک هزار پیاده باشد عمرو امیه گفت ای نادان من قبضه را دادنی نیستم اگر مردی از من بستان مقبل دست بکمان برد و گفت ای پیاده این تیر دیگر آن نیست که رد کردی چنان بتو بزنم که بزمن فرو روی عمرو امیه سپر کاغذ را پیش آورد و تیر مقبل از سپر رد شد عمرو امیه جستزد نزدیک مقبل رسیده لگدی بگردن او زد بار دیگر مقبل جوان خواست که باز حمله بعمرو نماید امیر گفت ای مقبل اگر عاقلی با عمرو جنگ مکن مقبل دریافت که عمرو بلاست او را گذاشته رو بجانب امیر کرد و نیزه خود را بدست گرفته بدور سر گردانید و سینه امیر را حواله کرد امیر نیزه خود را بگرفت و بانگ زد که ای مقبل اگر نیزه زدن نمیدانی از من بیاموز پس سنان نیزه را جدا کرد و چوب را بگردانید و بکمر مقبل زد که از صدر زین بخاک افتاد عمرو امیه برجست و بسینه او نشست خواست که او را با خنجر بزد امیر منع کرد پس پهلوان گفت ای مقبل بگو که خدایتعالی یکی است و دین ابراهیم بر حق است مقبل گفت خدا قادر است که بر من چون پیل، تور و اسلط گردانیده است پس مقبل بایارانش بدین ابراهیم خلیل در آمدند و حلقه بندگی را بگوش کردند و امیر را بارگاہ خود آورده چنانکه طعام خوردند و شربت نوش کردند مطربان خوش آواز چنگ و لی و دف و بر بطن بنواختند

سه روز امیر در قصر مقبل مهمان بود روز چهارم از مقبل رخصت طلبید پهلوان برادران را گفت که خراج را بمن برید که من برگشته بمکه خواهم رفت عباس و ابوطالب بسوی یمن روانه شدند امیر بمقبل گفته بود که بعد از چند روز بالشکر خرد در یمن بیاومن از پیش میروم پس عباس و ابوطالب چون در یمن رسیدند خواجه را بمیدان بداشتند و خود در شهر داخل شدند تا شاه یمن را ببینند چون پادشاه یمن شنید که رئیسان مکه خراج مملکت خود را آورده اند ایشانرا بقصر طلبید و نوازشهای بسیار نمود از آن طرف پهلوان و عمر و امیه نیز از عقب رسیدند خراج را در میدان دیدند که افتاده است حمزه بعمر و گفت بهتر آنست که من بالای این مال بنشینم و هر کسیکه برای گرفتن مال آید جواب خواهم داد پس هر دو در آنجا نشستند و منتظر بودند تا شاه فرمود که خراج بیاورید کسان شاه بیرون آمدند چون در میدان رسیدند دید که دو نفر عرب بسر مال نشسته اند گفتند ای عربان برخیزید تا این مال را پیش پادشاه ببریم عمر و گفت ای دیوانه این مال مال ماست که میتواند ببرد محملان گفتند بزید این مسخره ها را عمر و دید که برای زدن او روانه شدند سرشیشه نفت را گشود و با آنها بیاشید و آتش زد چند نفر سوخته و دیگران بگریختند و لوله کنان پیش شاه آمدند و احوال باز نمودند شاه گفت ای رئیسان مکه مگر با خود دیوانه آورده اید عباس گفت که ما آدویانیم چگونه دیوانه را همراه آوردیم در دل گفتند که شاید پهلوان و عمر و امیه خواهند بود بعد شاه حکم کرد بر او هر کس باشد گرفته پیش من آورید در پایتخت او پهلوانی بود که او را بهرام گفتند بر خاسته پادشاه را خدمت کرد و گفت باقبال شاه میروم و هر دو را بسته بیاورم پس پهلوان با پانصد سوار بیرون آمد چون عمر و فوج سواران را بدید بامیر گفت یا بگریزم امیر تبسم کرد چون بهرام نزدیک رسید سواران

فرمود توقف کنید خود گرز باند منی بکشید قصد امیر نمود پهلوان نشسته بود و هیچ نمیگفت و از آنجا بجنبید بهرام گرز باند منی بامیر انداخت دلاور دست او را بر هوا بگرفت و همچنان بداشت بهرام هر چند زور کرد دست را رها کردن نتوانست دلاور یکمشت برگردن او چنان زد که در خاک غلطید عمروامیه بر سواران دیگر شیشه نفت بکشاد و آتش در داد همه بگریختند بهرام همانجا افتاد و سواران شاه آمدند کیفیت را باز گفتند شاه مثل مار بخود پیچید گفت کسی باشد که این مهم از پیش بردارد پسر پادشاه که او را لقمان بن منظر میگفتند بر پاخواست سر بر زمین نهاد شاه هزار سوار همراه پسر خود نامزد کرده در میدان فرستاد لقمان بن منظر بیامد دو دلاور را احاطه نمود تیغ بکشید و بدلاور حمله آورد تا جیخش دست او را بگرفت کمان را برگردنش طوری زد که او نیز در پهلوی بهرام غلطید عمروامیه شیشه نفت زدن گرفت سواران بگریختند و لقمان آنجا بماند شاه چون شاه کیفیت پسر را معلوم کرد فرمود طبل جنگ بزنند تمام لشکر یمن را بیرون کشید همینکه امیر عرب از دور نظر کرد دید منظر شاه با لشکر جرار بیرون آمده امیر عرب بخنک اسحق پیغمبر سوار شده در میدان آمده بایستاد شاه منظر فرمود تا فوج ها صف آرائی کنند و نامداران و بهاداران در سلاح شوند بعد منظر شاه فرمود کیست روی به میدان آورد يك سوار یمنی روی بمیدان آورد در مقابل امیر بایستاد دلاور فرمود:

بیار آنچه داری زمردی نشان کمان کیانی و گرز گران

از گفتن امیر آن مرد تیغ بکشید و بدلاور حمله کرد امیر بحکم خدای تعالی قائم برجای ایستاد دست او را گرفت و مشتی در گردن اوزد که بر زمین افتاد و جان بداد شاه منظر سوار دیگر را فرمود که تو برو و کلزار

بکن مرد بهادر میدان آمد گرز صحنی را با میر انداخت امیر دست او را نیز در هوا بگرفت دست چپ بکمر او انداخت و از اسب برداشته و بر سر گردانید و چنان بر زمین زد که استخوان او خرد شده با خاک یکسان شد جمله خلائق آفرین کردند چون منظر شاه این واقعه را بدید حکم نمود که همه بیکبار حمله کنند بفرمان شاه لشکر لگام ریز نموده حمله کردند امیر جهانگیر دست بضمام کرده همروامیه هم نفت بلشکریان میپاشید آتش میزد چنان خاکستر و دود برخاست که کسی بنظر نمی آمد امیر هر که را بکشف میزد تا پهلوان میرساند .

بهر جا که شمشیر او کار کرد یکی را دو کرد و دورا چار کرد هر که را در کمر میزد مانند خیار میشکافت عمر و امیه شیشه نفت را رها میکرد هیا هوی مردان نعره دلیران طراق گرزگران و سرها مثل گوی گردان خون همچون جوی روان گردید منظر شاه پهلوانرا این چنان دید حیران شد روی بگریز نهاده در حصار آمدند دروازه را محکم بست خندق را پر آب نمود امیر نیز برگشته با فتح و نصرت پهلوی مالها آمد منظر شاه عباس ابوطالب را طلید گفت راست بگوئید ایشان کیستند گفتند ای شاه این سوار برادر ماست و آن دیگر عمر و پسر امیه است عقب ماها آمدند و از آمدن ایشان مارا خبر نیست شاه گفت چرا نکفید عباس گفت چون ما ندانستیم و ما پدر عبدالمطلب ما را منع کرده بود که حمزه را از بردن خراج خبر نکنند چون منظر شاه دانستکه این امیر است با استقبال بیرون آمد عباس پیشتر رفته با امیر گفت پادشاه یمن خدمت تو می آید باید که تعظیم بجای آوری پهلوان گفت اگر اقرار کند که خدای تعالی یکیست و دین ابراهیم (ع) بر حق است آنچه بگوید بر و چشم قبول میکنم و الا در در حصار نشسته ام هر که بیرون آید با تیغ گردن میزنم

و بجهنم واصل میکنیم و حصار را هم خراب میکنم عباس بمنظر شاه کیفیت را گفت و گفت هر چه دلاور میگوید همان میکند منظر شاه اقرار کرد که خدای تعالی و حده لا شریک له است دین حضرت خلیل الله بر حقست دلاور بنده خدا است چون بیهلوان این خبر رسانیدند شاد شد گفت که منظر شام را بگوئید که بیاید و قتی که منظر شاه بیامد او را در کنار بگرفت و هم در آن وقت مقبل حلبی با سپاهش بیامد بعد از آن منظر شاه امیر را در حصار برد و بتخت خود بنشاند و شرط مهمانداری بجای آورد تا چهل روز مهمان او بود یکروز عمروامیه برای تماشای شهر رفت دید خلایق جوخه بجوخه در شهر میدوند میروند عمروامیه از یکی پرسید که اینها بکجا میروند و بهره چه میدوند و گفت دختر پادشاه که او راههای میگویند دعوی دارد که هر مردی پشت او را بزمین آورد او را بشوهری قبول کنند او اگر مغلوب شود سر او را از تن جدا کند چند سال است شاهزادگان بنخواستگاری او میآیند و با او زور آزمائی میکنند کسی او را بزمین نمیتواند زد چون بزور با او بر نمیآیند تا چار سر میدهند در هر سال دو روز مقرر کرده اند امروز جنگ و کشتی اوست از عراقلیم و از هر طرف شاهان و شاهزادگان جمع شدند تا از پرده غیب چه ظهور رسد عمروامیه باز آمد و کیفیت را برای امیر گفت امیر نیز سوار شده بمیدان درآمد دید که در میدان بر سر نیزه نصب کرده اند و بالای او حلقه انگشتری گذاشته و تقییان با نك میزدند هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند و گویی از پیش همای طائفی ببرد و بزور دوال کمر او را گرفته از صدر زین بر کند همای زن او باشد جمله خلایق منتظر همای بودند ناگهان همای جلوه کنان چون طاوس مست بیامد آه از دل عاشقان بر آمد فریاد از مشتاقان با سمان رسید پس ندا در دادند ای شاهان و ای شاهزادگان و ای گردنکشان هر که را آرزوی مرگ است در این میدان بلا آید جوانی اسب در

میدان زاندا جولان نمود و برسم فرس خاک بر چرخ گردون میفشاند پس دست
 یکمان برد و تیر در شصت پیوست بیانداخت تیر آن جوان از حلقه انگشتر
 بگذشت پس گوی در میدان انداختند همای و آن جوان هر دو چو گالها



گوی بازی نمودن همای و طوق حرمان

را بدست گرفته در گوی بازی شد آن جوان بازی را از همای برد دست به دوال
 کمر یکدیگر زدند و زور کردند آن جوان خواست که همای را بردارد آن در غنا
 قدری برقع از روی دور کرد بمجرد اینکه نظر جوان بر روی او افتاد سبند
 رک او ست شد در آن حالت همای زور کرد جوان را از صدر زمین برداشت

بالای سر برد بر زمین زد آن جوان خواست که بچنبد نیزه بسینه اش چنان زد که از پشت او بیرون آمد افسوس از جمله خلائق بر آمد حمزه تمام حرکت های او را معلوم نموده گفت ای عمر و امیه دیدی که این نارعا بکدام حرکت جوانی را بیجان ساخت اکنون این گناه بر ما باشد که بحضور من این چنین ظلمی وارد آید پس باز چاو شان بانگ زدند شاهزاده ای بود از ملک حبش که او را طوق حرمان میگفتند از اشتیاق همای سرگرم آن شده داخل میدان شد و تیر را از حلقه انگشتری بکنند آید پس دست بچوگان برد طوق حرمان گوی از هما بر بود و دست برد و ال کمر بند یکدیگر زورور شدند طوق حرمان خواست که او را از اسب بردارد آن شوخ چشم حرکت قدیم خود را پیش آورد و طوق حرمان بمجرد دیدن روی زیبا سست شد همای او را برداشت و بر زمین زد خواست که نیزه را بسینه او فرو برد و بیجان گرداند امیر نبره ای زد و خنک را در رکاب زده پیش همای رسید از هیبت نبره او همای و خلق متحیر ماندند پس امیر دست چپ را دراز نمود و بدو انگشت دوال کمر همای را بگرفت و او را از اسب برداشت به هوا پرتاب نمود که در نظر خلق چون گنجشک شد منظر شاه پیش آمد و گفت ای حمزه صدقه سر خود این بدبخت را بگیر تا هلاک نشود که بنده باین دختر محبت دارم چون بقوت فرود آمد حمزه همای را بگرفت و آهسته بر زمین رها نمود جمله بینندگان بر آفتاب عرب آفرین نمودند و طوق حرمان در پای حمزه افتاد و مسلمان شد و حلقه بندگی بگوش کرد و باقی عمر در رکاب پهلوان بود و الله اعلم .

داستان هفتم

آمدن امیر از یمن بمکه معظمه و کشته شدن هشام بن علقمه خیری
 بدست امیر و گرفتن تاج و تخت نوشیروان بن قباد شهریار را
 راوی چنین روایت کند چون امیر از کارهای طائفی فارغ شد در بارگاه شاه

بیامد و درست بر جام شادمانی برد و شب و روز بخوشی و خرمی گذرانیدانما
 همای طایفی مشتاق پهلوان شده بود پیغام میداد که ای دلاور مرا بکنیزی
 قبول کن پهلوان گفت من چون تورعنا را بنکاخ نیاورم هر چه همای طایفی
 و خلائیق دلاور را اصرار کردند سودی نبخشید دلاور گفت طوق حرمان
 پادشاه زاده حبش است و در عشق تو خود را فنا ساخته شوهر تو طوق
 حرمانست تو هم قبول کن همای طائفی قبول کرد دلاور همای را در اسلام
 آورد عمروامیه را گفت که نکاح طوق حرمان را با همای بخواند عمروامیه
 بمجرد استماع این مطلب نکاح خواند پهلوان چند روز در عیش بود شبی
 در خواب دید که مکه معظمه را لشکری محاصره کرده است از هول آن
 بیدار شد و آن خواب را به عمروامیه گفت عمروامیه گفت من میروم از مکه
 خبر می آورم پس از یمن روانه شد مثل باد میرفت تا آنکه در مکه مبارک
 رسید دید لشکر عظیمی مکه را محاصره کرده است از یکی پرسید این
 کدام لشکر است و سردار لشکر چه نام دارد یکی گفت این لشکر که می بینی از
 زمین خیبر آمده است و سردار لشکر هشام بن علقمه هست در پیش پدر
 خود تعهد کرده است که نوشیروان بن قباد را زنده گرفتار کرده بیاورد
 اول در مد این رفت و نوشیروان در شکار گاه بود شهر را خلوت دید ناگهان
 بشهر یورش برد اسباب و اثاث نوشیروان را غارت کرده لشکر نوشیروان از خوف
 از آنجا گریخته فی الحال در این مقام رسیده است و می گوید که این
 مقام را خراب باید ساخت چرا که چندین شاهان قصد این مقام کرده اند
 و فتح نیافتند من بزور این فتح می کنم بدین خیال محاصره کرده است
 عمروامیه پرسید هشام چقدر بلند بالا است و چقدر لشکر دارد گفتند
 هشام هفتاد گز قد دارد و هشتاد هزار سوار همراه دارد و گرز سیصد منی
 را در جنگ بدست می گیرد چون عمروامیه تمام کیفیت را معلوم نمود بانك

برقدم زدو راه یمن پیش گرفت پهلوان يك منزل راه پیش آمده بود در راه بعروامیه رسید تمام کیفیت را برمید عمروامیه احوال را هرچه شنیده بود با امیر گفت حمزه با لشکر خود گفت شما از عقب بیایید من بتعجیل میروم و مکررا از دست این حرامزاده خلاصی میدهم پس سلاح خود را پوشید و بخنک سوار شد عمروامیه را پیش گرفت هر دو مثل برق روانه شده صبح صادق دمیده بود که بلشکر گاه رسیدند پس دست راست بگوش چپ نهاده و دست چپ را بگوش راست نهاده و سر بزمین فرود آورده چنان نعره ای زد که زمین و زمان بلرزید در آمد هشام بلشکر گفت این چه آوازی بود که گویا آسمان بزمین افتاد یا کوه بکوه خورد همه متحیر بودند که حمزه فرمود (انا حمزة بن عبدالمطلب) کسانی که داخل قلعه مبارک بودند نعره را شنیدند شادی نمودند اما عبدالمطلب خائف بود که امیر بچه است تنهاست او را بخدا حواله کرد چون هشام این نعره شنیده از قلعه رو بسوی حمزه کرد از این سبب اهل قلعه از تشویش خلاصی یافتند و جمله لشکر کفار روی بجانب پهلوان کردند عبدالمطلب با تمام جمعیت سوار شده از مکه بیرون آمده خیمه زدند چون پهلوان دید که هشام خیبری در میدان در آمد خنک را رکاب کرده گفت ای کافر (بیان آنچه داری زهردی نشان) هشام دست بگرز برد امیر سیر بسر آورد هشام گرز را بسر پهلوان زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند و مردان عالم گفتند اگر این مرد سدسکنند است از این گرز در خطر است ولیکن امیر را از آن هیچ چیز مان نرسیده چون هشام حمزه را ایستاده دید گفت ای عرب خیره سر هنوز زنده هستی .

پهلوان گفت آنکه نمرده است و نمیرد خداست و آنکه تفریر پذیرد خداست بهشام گفت کافر دو حمله دیگر دادم گرز دوم را با امیر زد آنرا رد کرد اسحق پیغمبر در صفا در آمد پس حمله سوم هشام بآن روزی که تمام ازل

باو داده بود، گرز را بر سر دلاور چنان زد که نیصد و شست زک او خبر
 دارشد و چهار صد و چهل استخوانش بجنبش آمد لیکن حمزه خود را
 مردانه داشت چون نوبت بامیر رسید تیغ خون آشام از نیام کشید و در خانه
 زمین بایستاد و چنان بر سر همام زد که از سپر گذشت و بخود رسید و از خود
 دز سر او و از سر تابلق و حلق تا سینه و تا کمر رسید و تیکه لشکر باخبر
 شدند که همام دوحه شده بزمین افتاد پس حمزه خنک را راکب کرده و
 در میان لشکر افتاد هر که را بر میزد همچو گوی میفلطید و هر که را بتارک
 میزد تا دوساق فرود میآورد هر که را بر حمایل میزد هر دو دست او فرود میآمد
 عمرو شیشه نفت را آتش میزد و دوسه سوار را بیک گوله خاکستر میگرد لشکر
 همام چند ساعت جنگ میگردند آخر شکست خوردند هم در آنوقت سپاه
 دلاور از عقب رسیدند امیر بلشکر خود فرمود بزید این کفار را بروایت
 چنین آمده است که آنقدر از کفار سر بریدند که در هر کنگه خانه مکه
 معظمه دوسر آویخته بودند و غنیمت چندان بدست آمد که جمله سپاه
 اعراب توانگر شدند و چتر و بارگاه و تخت و کرسیها و اسبابی که همام از مداین
 آورده بود همه بدست امیر افتاد در عقب لشکر گریخته چهار فرسنگ رفتند
 بعد از آن پهلوان عنان کشیده فرمود تا لشکر با تمام خلائق مظفر و
 منصور بازگشته در مکه آمد و عبدالمطلب با تمام خلائق از شهر بیرون
 آمدند امیر در پای پدر افتاد عبدالمطلب فرزند را در کنار گرفت دعای فراوان
 بجان حمزه کرد شکر حضرت احدیت را بجای آورد.

پس حمزه فرمود تا بارگاه نوشیروان را نصب کردند و تخت کیان را
 بیار استند کرسیهای زرین پیش تخت زدند امیر گفت نشستن بتخت شایسته
 من نیست عبدالمطلب فرمود چنین است که فرزند عزیزم میگوید زیرا که
 ای فرزند تو اولاد ابراهیم خلیل (ع) هستی ترا بتخت کافران نشستن عار باشد

بهر یافتن عمرو و معدیکرب از کارهای امیر ۴۱

لیکن عبدالملک خوف از پادشاه هفت کشور میگرد عمر و گفت یا امیر زود باش بتخت بنشین امیر تبسم نمود و گفت پادشاه پادشاهان خطاوتد عروجل استعا همه بندمایم پس امیر بکرسی جهانپهلوانی نشست و تخت پادشاه را فرمود تا غلامان نکهتلرند دلاوران عرب تمام بکرسیها نشستند طعام آورده خوردند بعد از آن ساقیان سیمساق جامهای زرین بگردش آوردند مطربان خوش آواز ، نای و دف و بربط بنواختند .

شعر

می، حجاب از چشم مردان برگرفت چشم ساقی بلده احمر گرفت
هر کسی دعا بوجود امیر مینمود و عمرو امیه کارهای شیرین مینمود
که حصار مجلس آفرین میکشند پس هر روز و شب برین نمط بسر میرسانیدند
و بخوشی میگذرانیدند .

داستان هشتم

بهر یافتن عمرو و معدیکرب از کارهای پهلوان و آمدن بمکه مبارکه
و جنگ نمودن با امیر و گرفتن امیر او را با چهل و چهار برادر و
مسلمان شدن تمام آنها

بروایت چنین آمده است که همینکه حمزه هشام بن علقمه را کشت این خیر
در تمام کیتی نشر شد که در سرزمین عربستان ب شهر مکه پستی برخاست است
از دست او چنین کارها بر آمده هر پادشاهی و گردنکشی این خیر را شنید
حیران ماند .

آورد مانند که در ملک عربستان پهلوانی بود عمرو و معدیکرب تمام نیمی
از ولایت عرب در ضبط او بود چهل و چهار برادر داشت هر یکی شیخ زمانو
چهارده هزار سوار داشت چون شنید که حمزه هشام بن علقمه را کشته جمله
اسباب نوشیروان را بدست آورده حسد برد و بترسید که شاید در ملک کوم
بیاید با خود گفت (علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد) پس با برادران مشورت

کرد کهای برادران اینکا و اسهل نباید داشت و این آتش را خورد نباید شمرد
 ماز را جو خورد بنگری زهری فراوان دارد تا این رئیس بچه بعد شد نرسیده
 نهال عمرش را از بیخ و بن باید کند و الامیتر سم تمام ملک عرب را تصرف کند
 و خدا میداند عاقبت این جوان بکجا خواهد رسید همه برادران گفتند راستی
 اینست که شما میفرمایید اول فرمائی بجانب او باید نوشت اگر اطاعت کند خوب
 اگر فرمان بجای نیورد تعجیل باید شود تا شر او از جهان کم شود عمرو معدی
 فرمود نامه بجانب امیر بنویسند پس نامه باین مضمون نوشت اول بنام لاتو
 منات و عزى و زند و آشکده نمرود و آب ماه بعد از این نامه از یل هادیان
 پور شد ادیان عمرو معدی بر توای عرب کشکینه خوار و پشمینه پوش بریک
 بیابان پرورده شده و به شیر شتر بعد بلوغ رسید رئیس بچه مکه خمزه بدانو
 آگاد باش من آن عمرو معدیم که از وحشت گرز من شیر در پشه در نمی خسبد
 و از سهم تیر من آسمان سپر آفتاب پیش میدارد و نیمه ملک عرب میداند که
 چندین کرات گشتم اشک زرین سر لشکر نوشیروان عادل از من شکست
 خورد و خوف شمشیر من در یارگاه شاه هفت کشور چنان است که خوف گرك
 در رمه گوسفندان اما بعدا گربا مال و اسباب و تاج و تخت نوشیروان که هشام
 از مدائن آورده باخراج دو ساله مکه و کلیه لشکریانت سر برهنه شمشیر به
 گردن ما آمدی ترا پهلوان خود کنم و اگر این شرایط را رد کنی از مقام خود
 با سپاه بیایم تمام لشکر ترا علوفه تیغ کنم و ترا زنده بردار کنم حصار مکه
 را خراب سازم چون نامه مرتب شد به اسدی نیز گام سپردند به تعجیل تمام
 روانه کردند قاصد شب و روز راه میراند و منزل میبرید بعد از مدتی
 به رسید امیر را خبر کردند که از جانب کرب قاصدی نامه آورده
 امیر بعزرو گفت قاصد را بقصر بیاورید قاصد چون امیر را دید سر بر زمین

نهاد و نامه بدست عمرو امیه داد و عمرو امیه آن نامه را پیش حمزه آورد
 امیر آن نامه را تمام بخواند و بیاران گفت رئیسان مکه بلرزه در آمدند و
 گفتند یا امیر تو این عمر معدی را ندیده و نمیدانی کیست نباید قدم او در
 ولایت ما برسد آمد چنانچه نوشته است همچنان کند امیر نگاه بجانب عمرو
 امیه کرد و بخندید سوگند خورد که برب کعبه قسم مرا با عمرو معدی فقط در
 میدان جنگ ملاقات شود و بیسلاح او رازنده بینم و چهار و چهار برادر او
 را یکروز بگیرم و اگر چنین نکنم از پشت عبدالمطلب نباشم.

عمرو امیه سر بزمین نهاد و گفت چنین است میگوئی پس عباس را فرمود
 که جواب نامه را در قلم آرند عباس بنوشتن آغاز کرد اول بنام خدای و مدح
 خاندان ابراهیم بعد از آن این نامه از شاه مردان مردمیدان تاجبخش سلطان
 جهان حلقه گوش سرکشان عم رسول آخر الزمان حمزه ابن عبدالمطلب
 بن هاشم بن عبدمناف بر تو ای عمرو معدی کرب بدان و آگاه باش که سنوات
 سابقه و قرون ماضیه کفار قصد مکه میکردند پدر من که رئیس این شهر معظم
 است همیشه در تشویش میبود پس هر روز درون خانه کعبه میرفتی و سخن
 کعبه را بریش مبارک خود میرفتی و از خدای تعالی میخواستی که الهی مرا
 فرزندی روزی کن که کفار را براندازد و اهل مکه را بنوازد بعد از سالهای
 سال دعای ایشان مستجاب شد مرا خداوند در جهان پیدانمود و در وقت ولادت
 من چنان بیان نمود که این نوزاد پهلو ان شود و صاحبقران هفت کشور شود
 شاهان و کفار و سرکشان تمام دیار را از پایتخت بزیر آورد و بعضی را در دین
 اسلام در آورد و فراس دین پیغمبر آخر الزمان که نام پاک او محمد است خواهد
 بود و تمام عالم را از کفر صاف نماید اکنون سه کار از دست من آمد چنانچه تو هم
 میدانی مقبل شاهزاده حلب را که سالها در یمن راهزنی میکرد بیک ضرب تیر از
 صدر زین بخاک غلطانیدم چون اهل سعادت بود بدین اسلام در آوردم و حلقه

در گوش او عداختم بعد در یمن رفتم منظر شاه که حاکم یمن بود بچنگ آمد او را گرفته نیز مسلمان کردم بعد هشام علقمه خیری اسباب و تخت بارگاموشیروان بن قباد را گرفته به مکه آمد شهر مکه را محاصره کرده بود من رسیدم او را علوفه تیغ گردایدم در این موقع توفضولی میکنی مرا میترسانی انشاء الله تعالی ترا با چهل برادر در یکروز بینم اکنون بمجرد رسیدن نامه بقصر جهانتخت حاضر شوا فرار نما که خدا یکی است دین ابراهیم بر حق است اگر سلطنت ابدی خواهی شرایطی کنی که در نامه نوشتم قبول کن و اگر از این شرایط قبول نمائی عزیمت کنم خاک ملک ترا یاد دهم چون نامه مرتب شد به پهلان قاصد سپرده روانه کرد چون قاصد بمرو و معدیکرب رسید نامه را به یوداد عمرو همچو مار بخود می پیچید و روی بجانب برادران کرد گفت اکنون بکارسازی جنگ مشغول شوید عمرو معدی از شهر بیرون آمد تا نزدیک مکه شد آوازه در مکه افتاد عمرو معدی رسید دلاور فرمود بارگامرا برابر کوه باوقیس زدند چنین گویند عمرو معدیکرب را برادر کهنتری از جل نام بود برخواست گفت ای برادر اگر فرمان دهی بتزد دلاور روم و او را بر تو دعوت کنم اگر بیاید فهو المراد و گرنه گوش او را گرفته همچون غلامان پیش تو آرم عمرو گفت زود برو از جل بر اسب نشسته روانه شد در قصر دلاور رسید نعره زد گفت بروید دلاور را خیر کنی بمقبل حلبی در بارگاه دلاور نشسته بود آمدن از جل را خیر داد امیر فرمود تا عمرو امیه از جل را بقصر داخل نماید چون از جل پهلوان را دید بغرید گفت ای دلاور ترا چه قدرت باشد که در پیش من بکرسی نشینی دلاور گفت اگر مردی مرا از کرسی برخیزان از جل خروشید و گرز با ستمی بگیرفت و بجانب دلاور بدوید گرز را حواله سردلاور نمود دلاور دست دراز کرد بند دست او را گرفت از جل هر قدر زود کرد نتوانست رها کند امیر دست او را پیچید و گرز بر زمین افتاد

پس دلاور مفتی در گردن او زد که ارجل در زمین غلطید و میهوش شد چون بهوش آمد برخاست روانه شد گرز را در همانجا گذارد بیرون آمد اسب را سوار شد سوی عمرو آمد چون ارجل پیش عمر و معدی رسید کیفیت را باز نمود عمر و معدی فرمود تا طبل چنگ بزنند دلاور فرمود کوسهای حرمی بنوازد هر دولشکر در برابر هم ایستادند دلاور اسب به میدان راند عمر زد که هر که مرد است در مقابل من آید ارجل پیش عمر و معدی سر بر زمین نهاد و گفت من آن روز تنها بودم در قصر دلاور رفته بودم که آبیجان بازی خوردم امروز اگر فرمان دهی رسن در گلویش کرده یلورم عمر و معدی گفت برو پس ارجل بمیدان آمد و مقابل امیر ایستاد گفت ای عرب یلار آنچه داری ، دلاور گفت پیشدستی نمیکنم این حمله تراست ارجل گرز از قریوس زین بکشید سر راه بر حمزه بگرفت خواست گرز را بر امیر زند پهلوان دست دراز کرد بند دست او را با گرز در هوا بگرفت و چنان مشت بگردن او زد که از زین در خاک غلطید عمر و امیه او را بسته در لشکر خود برد برادر دوم که ذوالخمار گفتند روی در میدان آورد گرز بر دلاور افتاد امیر بیکدست حمله آورد دست دیگر را دراز کرد دوال کمر او بگرفت و پای در رکاب کشید اسب را چنان لگد زده که ده گرز دور افتاد ذوالخمار را برداشته بزمین زد عمر و امیه نیز او را بسته برد سعد نیزه بردست بمیدان آمد نیزه حواله سینه امیر کرد امیر دست او را بگرفت هر چند سعد زور کرد نتوانست رها کند پس امیر نیزه را از دست سعد گرفته بگردانید بکمر سعد زد که از اسب و غلطید عمر و امیه او را بسته برد سعد قاص بمیدان آمد او را نیز بیست خلاصه تا غروب آفتاب چهل برادر عمر و معدی را بگرفت بعد عمر و معدی بمیدان آمد گرز ششصد متی را از قریوس زین کشید و عمر زد امیر با گرز از جان داری یکی را سلامت از دست من نبری امیر عمرو

معدی را در میدان دید فی الحال از اسب فرود آمد و سلاح از تن دور کرد زیرا که سوگند خورده بود روزی که با عمرو معدی ملاقات شود او را بی سلاح زنده بگیرد چون امیر سلاح از تن بیرون کرد باز با سب نشست عمرو معدی گرز با امیر انداخت پهلوان با سپر رد نمود هم در وقت بازگشتن پا از رکب بکشید پشانه اسب معدی چنان لگد زد که اسب با سوار بهم غلطیدند امیر بر جست بسینه عمرو معدی نشست لشکر خواستند که لگام ریز کنند معدی کرب ممانعت کرد پهلوان او را بسته تسلیم عمرو امیه نمود و خود بخنک اسحق بیغمبر نشست فرمود تا طبل بازگشت زدندند جهانگیر بیارگاه آمد و بکرسی جهان پهلوانی بنشست و فرمود تا عمرو معدی را با برادران پیش آرند فرمان دلاور همه را بحضور آوردند امیر گفت ای عمرو معدی من ترا چگونه گرفتم گفت چنانکه مردان روزگار مردان را بگیرند دلاور گفت مردان عالم گفته اند مرد باش یا در خدمت مرد باش بگو خدای تعالی یکبست دین ابراهیم بر حقست و راه بت پرستی باطل است عمرو با جمیع برادران ایمان آوردند و با چهار هزار سوار مسلمان شدند امیر از کرسی برخاسته بدست خود بند از عمرو معدی کرب دور نموده و او را در کنار گرفت و بنواخت و جامه مرصع بدست خود باو پوشانید و برادران او بخدمت او آمدند و بشرف اسلام مشرف شدند .

دلاور عمرو معدی را سر لشکر خود کرد بکزی زرین نشانید و حکم داد تمام لشکر و برادران در سپاه حمزه فرود آمدند و فرمود که طبل شادمانی زنند عمرو امیه برخاست و حلقه زرین بگوش عمرو معدی و برادران او نمود دلاور گفت چه میکنی عمرو امیه گفت شرط خدمت آقای خود را بجا میآورد عمرو معدی کرب گفت یا دلاور قبول داریم بعد از آن طعامها آورده خوردند بعد از آن مطربان خوش آواز صوت خود را بظنک رسانیدند

گردان عرب سرمست شدند و دعا بجان امیر میگفتند روز و شب عمرو معد یکرِب با برادران در خوشی و شادمانی میگذرانیدند.

داستان نهم

عبر یافتن نوشیروان عادل از ظهور پهلوان و روانه کردن هرمز را با هشتاد هزار نفر بجهت گرفتار کردن امیر و شکست خوردن هرمز از پهلوان چون امیر عادیان پورشادریان را حلقه در گوش کرد این خبر در عالم پراکنده شد چنانچه بنوشیروان خبر رسید که در مکه بچه عربی برخاسته که مقبل حلبی را زنده گرفته است و منظر شاه را زنده غلام گردانیده است هشام علقمه را بضرب شمشیر دو پرگار کرده و تمام اسباب او را تحت تصرف خود آورده است و عمرو معد یکرِب را با چهل و چهار برادر در یکروز بیست و مطیع خود ساخت پادشاه هفت کشور نوشیروان قباد شهریار فرمود که این چنین کس باید در پایتخت ما باشد خواجه بوندرجمهر سر بزمین نهاد و گفت که ای پادشاه امیر در اطاعت و بندگی حضرت پادشاه است بختك گفت ایشاه خواجه بوندرجمهر خلاف میگوید اگر پهلوان مطیع در گاه بود تا اینزمان بشاه می پیوست خواجه بوندرجمهر گفت ای بدبخت دغل ساز وای لعنی حيله ساز بی حکم پادشاه چگونه آید شاه فرمود این خواجه چه باید کرد بوندرجمهر گفت اگر حکم باشد يك نامه باو بنویسم بمجرد رسیدن نامه باو حمزه بیشك خواهد آمد بختك گفت ایشاه هرگز او بنوشته خواجه نخواهد آمد خواجه بوندرجمهر فرمود پس چه باید کرد بختك گفت يك دلاور قوی با لشکر گران تعیین باید کرد اول امیر را دعوت کند اگر بیاید فهو المراد و گرنه رسن بگلویش انداخته بیاورند شاه گفت که را میفرسی بختك حرامزاده گفت گستم اشك زرین کیش برای مهم شاه نزد خاقان رفته برادر زاده او هرمز خزان را باید فرستاد تا این کار را بانجام

برساتند (شاه فرمود بطلب هرمز خزانرا) پس بختک هرمز را طلبید نوشیروان
 هرمز را رخصت کرد و خلعت دا فرمان بجانب امیر نوشت اول بنام لات
 منات خداوند صندوق و آئین فرویدن و کیش قباد بعد به حمزه عرب بداند
 و آگاه باشد چنین بگوش اعلیحضرت رسیده است در مکه سر برداشته و
 بخی سرکشان را بدست آورده و بعضی را کشته‌ئی عجب است که بقصر معلی
 روی نیلوردمای اکنون هرمز خزانرا فرستادم میباید که برسیدن فرمان
 روی بقصر آوری تا در باب تو لطف و مرحمت فراوان کرده شود و اگر سر
 کشی کسی هرمز را فرموده‌ام که ترا دست بسته بقصر جهان پناه بیاورد چون
 فرمان مرتب شد بهرمز سپروند و رخصت کردند هرمز از مداین کوچ
 کرده و راه مکه پیش گرفت بعد از طی منازل و مراحل چون در حوالی مکه
 رسید عبدالطلب را خبر شد که شاه هفت کشور لشکر برای بردن دلاور
 نامزد کرد است عبدالطلب پیش حمزه آمد کیفیت آمدن لشکر را بفرزند
 شایسته خود گفت امیر فرمود ای ولینعمت شما خاطر جمع داری بگذارید
 بیاید می داتم چه باید کرد پس عبدالطلب در خانه آمد پنهان از دلاور
 علوفه و شراب و نقل برای هرمز فرستاد و عنبر خواهی کرد که پهلوان بنده
 بارگاه شاهست هرمز از این کلمات خوشدل شد و روز دیگر عمروامیه
 خبردار شد از یکی پرسید که این قافله از کجاست شنونده گفت ای مسخره
 دیوانه شده‌ئی لشکر پادشاه هفت کشور را قافله می‌گوئی عمروامیه
 پرسید که سر لشکر کیست گفتند شاهزاده هرمزخان برادر زاده گستم
 اشک زرین کیش که سر لشکر نوشیروان بن قباد است عمروامیه گفت
 پادشاه را هیچکس دیگر نبود که این خر را سر لشکری داده است
 لشکرمان بر جوشیدند گفتند بگیریید این مسخره بی ادب را عمروامیه

شیشه نفت بکشید و بر سر ایشان بزد سه سوار خاکستر شدند دیگران فرار نمودند شور در سپاه افتاد هرمز پرسید اینچه شور است گفتند مسخره‌ای آمده است و مردم را آتش میزند هرمز عنان اسب را بکشید عمروامیه پیش هرمز رفت هرمز چون سروتنه عمروامیه را دید بخندید و گفت مسخره است یاد یو که آتش میزند عمروامیه در حال خنده کردن يك سنك در دهان هرمز زد که دو دندان او در زمین افتاد پس از آنجا معلقی زده روانه مکه شد و پیش امیر آمد ایستاد پهلوان پرسید ای عمرو کجا بوی چه خبری داری عمروامیه گفت من هیچ خبر ندارم پس از آن عبدالمطلب با اهل مکه با استقبال هرمز رفتند هر مرتسام کیفیت عمروامیه را به عبدالمطلب بگفت عبدالمطلب منکر شد که او آدمی نبوده چند دیو در این صحرا میباشد که خلیق را میرنجانند هرمز یقین نمود پس با تمام سپاه بمکه آمدند و بیار گاه امیر رفت چون حمزه را دید سر بر زمین نهاد پهلوان برخاست هرمز را در کنار گرفت و بخلعت شاهانه مشرف نمود و معذرت بسیار خواست هرمز بجانب عمروامیه نگاه میکرد از شرم چیزی نمیگفت امیر پرسید ای شاهزاده شما بچه امر قدم رنجه فرمودید هرمز فرمان شاه را بدست امیر داد پهلوان بخواند بوسیده و بسر نهاد و گفت ای هرمز اگر شاه مرا میخواست پس نامه از خواجه بوذرجمهر بمن میفرستاد من سر را قدم ساخته میآدمم اما چون لشکر بر من نامزد نموده من هرگز نخواهم رفت تا نوشته خواجه بوذرجمهر بر من نرسد شما بروید و خواجه را برای من روانه سازید تا من بیایم چند روز پهلوان هرمز را با جمله سپاه مهمان داشت چنانچه هرمز مجلس نوشیروان را فراموش نموده و مطیع پهلوان شد.

احسان همه خلق را نوازد آزادگان را غلام سازد

بعد از چند روز هرمز برای رفتن از پهلوان رخصت طلبید پهلوان

س‌راه گرفتن عمروامیه بر هرمز

رخصت داد عمروامیه پیش شده گفت یا پهلوان من شاهزاده را راجانده‌ام اگر فرمان باشد چیزی هدیه پیش او برم و او را خشنود نمایم دلاور فرمود تحمل کن عمروامیه از بارگاه بیرون آمد يك طبق پراز جو نمود بالای آن سرپوش زیبایی نهاده پیش هرمز آورده بداشت امیر خیال نمود که چیز شیرینی آورده است عمروامیه در پای هرمز افتاد او عمروامیه را در کنار گرفت چون سرپوش از طبق برداشت تمام اهل بارگاه در خنده آمدند هرمز شرمنده شد حمزه فرمود این را چرا آوردی عمروامیه گفت برای خربه‌تر از جو نعمتی نیست هرمز شرمنده شد پس امیر را وداع نمود از بارگاه بیرون آمد و عمروامیه از وی پیشتر بیرون آمد و عمروامیه را همراه داشته جلو راه هرمز را بیست و س‌راه با‌یستاد هرمز با لشکر در آن مقام رسید عمروامیه را با عمروامیه بدید جان از تنش پریده گفت ای عیار خیره س‌راین زمان چه می‌خواهی عمروامیه گفت اکنون جان ترا می‌خواهم هرمز گفت ای عیار بلا هر چه فرمائی آن کنم دنبال ما را باز دار عمروامیه گفت هیچ نخواهم مگر جان ترا زیرا که تو بگرفتن جهانگیر آمده بودی چنان ترا تشبیه نمایم که بار دیگر نام اینطرف را نیآوری و نه دیگر هوس این سو کنی هرمز گفت بعظمت لات بزرگ و آتشکده نمرود من هرگز در اینجانب قدم نهم دیگران را منع کنم که در این حدود بیایند عمروامیه گفت تو با تمام لشکر پیاده شو اسبان و اسباب تماماً بمن بده تا ترا جهان بخشی کنم اگر نه من تنها لشکر ترا پس زخم خاصه عمروامیه نیزه همراه آمده بعد هرمز بازیر دستان مشورت نمود اگر جان خود را از این جا سلامت بریم بهتر باشد همه لشکریان گفتند که مصلحت همین است که شما می‌فرمایید این آدم نیست غول بیابانی است پس هرمز اول خود پیاده شد تمام لشکر پیاده شدند اسبان و اسباب را تمام حواله عمروامیه کردند عمروامیه يك اسب بهرمز

خزان داد و یکی يك خر بارکان دولت داد اسبها و اسباب را گرد نموده پیش امیر آورد پهلوان فرمود ای عیار چه کردی گفت مصلحت کلی همین بود که من کردم زیرا پادشاه اورا برای بستن جهانگیر فرستاده بود من تنها لشکر اورا برهنه و رسوا نمودم که هیبت من بیارگه نوشیروان زیاد شود و بدانند که پهلوان يك غلامی دارد که ارکان دولت را چنان رسوا میسازد پهلوان ساکت شد چون هرمز در مداین رسید خبر بشاه هفت کشور برسانیدند که لشکر پادشاه بحالت بینوایی پیاده می آیند شاه از این حرف چون مار بخود پیچید گفت ای بختك بختیار حرامزاده این رسوائی از تو شد که لشکر مرا فضیحت و رسوا گردانیدی اگر آنچه بوذرجمهر گفته بود می کردم رسوائی نمیشد بوذرجمهر چون دید شاه متغیر است از کرسی وزارت برخاست سر بر زمین نهاد و گفت ای خسرو عادل آوردن پهلوان کارمنست که او را با لشکر در بارگاه هفت کشور بیاورم و اگر چنین نکنم از پشت خواجه بخت جمال نباشم شاه فرمود ای خواجه چه میگوئی کسی که برقتن لشکر نیامده و سردار لشکر مرا فضیحت و رسوا نموده از گفته تو چگونه خواهد آمد خواجه گفت این رسوائی از امیر هرگز نشده و نخواهد شد این کار را عمرو کرده است هرمز گفت همچنین است که خواجه میفرماید شاه گفت عمرو امیه چگونه کسی است هرمز گفت اگر هزار امیر میبود باکی نبود کاشکی این عمرو امیه مسخره نبود.

نوشیروان گفت ای خواجه حالا حمزه چگونه خواهد آمد خواجه گفت اگر حکم و فرمان پادشاه باشد او را با بی لشکر بطلبم شاه فرمود با لشکر باید طلبید و بی لشکر چکار آید بوذرجمهر زمین بوسید و از نزد شاه بازگشت و در خانه آمد .

داستان دهم

فرستادن خواجه بوذرجمهر حکیم پسر خود سیاوش را پیش پهلوان درمداین و کشتن امیر در راه بیر بیان را نوشتن بنوشیروان عادل درمداین و رحمت کردن نوشیروان امیر را

چون خواجه بوذرجمهر خانه آمد پسر خود را طلبید که او را سیاوش نام بود و گفت ای فرزند میخواهم که پیش امیر بروی و او را بدرگاه من بیاوری سیاوش گفت فرمانبرداری میکنم اما برای امیر چیزی اگر ببرم خوب است بوذرجمهر گفت خوب گفتمی دست خالی رفتن نشاید پس بوذرجمهر در فکر شد که امیر را چه فرستد بعد از تأمل بسیار گفت امیر چیزی کسر ندارد بهتر این باشد يك علم ازدها بیکر برای او بفرستم پس خواجه علمی درست کرد که در آن علم چهارصد دهنه بوده در هر دهنه هزار آئینه چین در او نصب نموده بود و در او هزار جرس آویخته بودند و شصت ذرع درازی علم بود چون آن علم جنبانیدی صد فرسنگ آواز آن شنیدی خواجه بوذرجمهر آن چنان علم برای امیر درست نموده بفرزند عزیز خود سیاوش سپرد و نامه‌ئی نیز برای حمزه نوشته بدین مضمون که ای فرزند عزیز نور دیده بلکه عزیز تر از جان و سلاله پاک و عم پینمبر آخر الزمان نواخته درگاه جبار شایسته بارگاه غفار حمزه بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف تعجبت فراوان بوذرجمهر حکیم بر تو باد بعد بدانکه بمجرد رسیدن سیاوش آن فرزند با کلیه لشکر از مکه کوچ کنید راه مداین را پیش بگیرد و علم که فرستاده شده است آنرا قبول فرماید و جلو لشکر بدین طریق بیفزاشتند و در ملازمت پادشاه هفت کشور بر سیدزیرا که خدمت نمودن بشاه قدر آن فرزند را بلند نماید که در این مطلب سرپوشیده بسیار است بعد از مدتی بظهور خواهد پیوست میباید

در حرکت تعجیل کنی پس از رسیدن بمدا این چون شاه هفت کشور را ملاقات کنی آن تخت شاه هفت کشور را که از حشام بن علقمه خیبری گرفته ای بسر گذارده بحضور آئی والسلام سیاوش بوقت خوب وساعت مرغوب بدر او داغ نموده راه مکه پیش گرفته بشتاب میراند تا بحوالی مکه رسید پهلوان را خبر کردند که پسر خواجه بوند جمهر حکیم می آید پهلوان برای استقبال بیرون شهر آمد او را در آن شهر برد پسر خواجه نامو علم را پهلوان سپرد پهلوان نامه بیوسید بسر چشم نهاد در آن روز عمرو معدی را فرمود تا ساختگی راه کنند فرمود این علم را خواجه بوند جمهر برای من فرستاد علمدار که خواهد بود عمرو معدی کرب گفت یا امیر علمدار من خواهم شد پس حمزه علم را بعمرو معدی سپرد و چند روز پهلوان با سیاوش خوش گذرانید بعد بطالع سعد و وقت میمون از مکه بیرون آمدند منازل می پیمودند تا آنکه بسر دور رسیدند از یک راه دو روزه و از راه دیگری چهار روز به مدا این میرسیدند اما درین راهی که دو روز بمدا این میرسید شهری بود که نام آن بیان بود در آن شهر بیری بود از ترس آن ببرد آن راه عبور و مرور قطع شد و شهر خراب و ویران افتاده بود کسی نمیتوانست از آن راه عبور کند چون مقدمه لشکر یعنی عمرو معدی کرب بسر آن دوراه رسید عنان اسب بکشید گفت چه دام امیر کدام راه اختیار کند پس رجل با فوج خود رسید برادر خود را ایستاده دید پرسید برادر چرا ایستاده ای یل عادیان کیفیت راه را باو گفت ار جل نیز بایستاد بعداً سود رسید او نیز توقف کرد پس از آن پیک عم محمد مصطفی عمروامیه رسید از معدی پرسید ای شکم بزرگ چرا ایستاده ای عمرو معدی گفت ای دزد بر سر دوراهی دور ایستاده ام تا پهلوان کدام راه را اختیار می کند عمروامیه گفت خوب کردی که ناگاه آواز علم از دهان پیکر برآمد در سینه آن آفتاب اهل حرب پهلوان جهان پیدا شد لشکر خود را

ایستاده دید احوال باز پرسید قضا یا را گفتند حمزه فرمود همین راه نزدیک را باید رفت پس لشکر حرکت نموده می رفتند تا شهری که در آن بیر سکونت داشت رسیدند تمام شهر ویران افتاده بود امیر فرمود تا سپاه فرود آید امیر با عمروامیه روانه شده در شهر آمدند شهری بی نظیر دیدند و لیکن از هیبت آن بیر خراب افتاده امیر فرمود ای عمروامیه تو از یک طرف برو و من از جانب دیگر اگر تو آن بیر را بینی مرا خبر کنی و اگر با ما ملاقات کند من کار او را همانجا تمام خواهم کرد انشاالله تعالی پس هر دو در تفحص شدند پس از مدتی هر دو یکجا بدروازه رسیدند او را جانی نیافتند امیر بعروامیه فرمود ایندوست چه باید کرد که بیر پیدا شود عمروامیه گفت ای امیر اگر هرجائی خفته باشد از نعره تو بیدار خواهد شد امیر فرمود خوب گفתי از آواز نعره من هرجا باشد البته خواهد آمد .

پس عمروامیه بالای درختی رفت امیر از خنک پیاده شد دست راست بگوش چپ نهاد دست چپ بگوش راست سر در میان دوزانو نهاده نعره حیدری زد همینکه يك چنین نعره از امیر برآمد بیر در غاری افتاده بود از هول بیدار شد برجست بسمت نعره روانه شد حمزه دید بیر می آید همینکه نزدیک رسید خنک اسب طاق دیدن بیر را نیاورده از آنجا بگریخت در لشکر آمد سپاه تمام بر جوشیدند بگفتند که حمزه را از بیر آسیبی رسیده باشد سیاوش گفت امیر زنده است اسب طاق غرش دیورا نیاورده گریخته شما خاطر جمع باشید القصه همینکه بیر نزدیک رسید برجست حمله با امیر آورد خواست که دو پنجه خود را با امیر زنده امیر زنج او را بگیرد و چنان بگرداند که استخوانش بشکست و در خاک غلطید و جان بداد اما قدری زخم از پنجه های بیر در شانه های پهلوان رسیده بود امیر عمروامیه را فرمود ای دوست پوست این بیر را بکن بدستور دلاور پیک حضرت مصطفی پوست آن بیر را کنده درون

آنرا ازو خاشاک پر کرد پس آن پوست را برداشته در لشکر آمدند و گردان عرب با استقبال آمدند و در پای پهلوان افتادند امیر همه را در کنار گرفت سیاوش گفت ای برادر اگر صلاح باشد این پوست را پیش شاه نوشیروان بفرستم سیاوش گفت روا باشد امیر مقبل حلبی را فرمود با سپاه خود این پوست را پیش شاه بیر مقبل برخاسته روانه شد همینکه نزدیک آمد این رسید شور و غوغا در شهر افتاد که بیر بیان را امیر بکشت این خبر بشاه رسید متعجب بماند شاه گفت ای خواجه بوزر جمهر چندین مرتبه لشکر ما بر این جانور تاخت هیچکس نتوانست او را بکشد حمزه چگونه او را کشت خواجه گفت ای شاه عال امیر در جهان مرد شجاعیست در این گفتگو بودند مقبل حلبی با پوست بیر در رسید شاه را خبر کردند شاه گفت او را داخل قصر نمایند مقبل درون قصر آمد و سر بزمین نهاد .

شاه عادل از دیدن پوست بیر دعا بجان امیر نمود آنقدر تعریف و توصیف امیر نمود که جمله شاهزادگان که در پیش تخت پادشاه بکرسی نشسته بودند حسد بردند همینکه از وصف پهلوان فارغ شد روی بجانب مقبل حلبی نمود فرمود تو پهلوان را چه میشوی مقبل گفت من کمینه غلام حمزه ام خواجه بوزر جمهر گفت ایقبله عالم این مرد مقبل حلبی است که در راه یمن راهزنی میکرد اول امیر او را مطیع خود ساخت این مقبل مرد تیر انداز خوبیست که مثل او نیست پیش تخت نوشیروان شاهزاده ای نشسته بود نام او ار چنک بود گفت ای خواجه چه میگوی آن که حمزه صاحبقران است تیر انداختن نمیداند این غلام برابر مردان تیر خواهد انداخت بیجهت چرا صفت غلام را میکنید خواجه بوزر جمهر گفت ای پیشبر این غلام نیست شاهزاده حلبیست اگر خود را غلام میگوید نمک حلالی میکند غلام شخصی

تیر اندازی نمودن مقبل حلبی در قصر

نمیشود چرا فضولی می‌کنی چون مقبل این کلمات را ارچنك شنید گفت ای فضول در بارگاه شاه عادل فضولی نباید کرد اگر چه غلام را پهلوانهم لیکن از دیگران کمتر نیستم اگر دعوی تیر اندازی داری برخیزد تا هر يك تیری بحضور شاه عادل بیندازیم شاه عادل منصف من و تو می‌باشد شاه فرمود مقبل راست می‌گوید ارچنك گفت اول کی میاندازد مقبل گفت اول تو بینداز ارچنك گفت سه سپر فولاد بیاویزید که تیر بر آن سپر زخم چنان کردند ارچنك تیر انداخت از دو سپر فولاد بگنشت در سیم بماند بعد از آن مقبل حلبی گفت هفت تا سپر فولاد بدارند بالای آن انگشتری نیز نصب کنند پس مقبل دست بکمان عاج برد و تیر خدنگ عقاب پر را در چله کمان پیوست .

ستون کرد چپ را و خم کرد راست غریب از خم چرخ گردون بخواست در حلقه انگشتری چنان تیر زد که از هفت سپر فولاد بیرون آمد و تیر بر دیوار نشست نوشیروان را بغایت خوش آمد و جامه‌ای که خود پوشیده بود به مقبل حلبی پوشانیده و آفرین بسیار نمود تمام اهل بارگاه از تیر اندازی مقبل حیران شدند پس شاه عادل مقبل حلبی را فرمود که بتعجیل برو امیر را بندرگاه بیاور مقبل حلبی از مداین بیرون آمد در لشکر امیر رسید تمام کیفیت را با امیر گفت امیر نیز مقبل را خلعت داد و بنواخت روز دیگر امیر کوچ کرد قریب مداین رسید خبر بنوشیروان دادند که حمزه عرب نزدیک آمد شاه از مداین بیرون آمد برای استقبال امیر در میدان مداین بایستاد لشکر امیر عرب بپیدا شد اول فوج امیر معدی کرب نمود از شد چون شاه نوشیروان را نظر بر عمرو معدی کرب افتاد از خواجه پرسید که امیر اینست خواجه گفت این حمزه نیست این عمرو معدی کرب است و سر لشکر امیر عرب است چون عمرو معدی را نظر بشاه افتاد عنان بکشید ایستاد با آواز بلند گفت السلام عليك ای نوشیروان شاه فرمود ای خواجه این شکم بزرگ چه شان

دارد که بدیدن من از اسب فرد نیامد .

خواجه بوذرجمهر گفت این مرد دیوانه است پس ارجل رسید چون شاه را ایستاده دید از اسب پیاده شد و سر بزمین نهاد دعا بجان شاه گفت و روی بر عمرو معد یکرب آورده و گفت برادر چرا از اسب فرود نیایی که شاه هفت اقلیم ایستاده است عمرو معدی گفت این چه کس باشد و در نظر چه میآید که از دین او پیاده شوم بعداً اسو رسید او نیز پیاده شد و بایستاد و بعد از او نوالخمار رسید بعد او سندیمانی بیامد و بعد هر مردی که میآمد از اسب پیاده میشد و شاه را سلام مینمود مگر عمرو معدی که سوار بود چون تمام پهلوانان بیامدند عقب ایشان آوازه دور باش عیاران عمروامیه پیدا شد از خواجه پرسید این بانگ از کیست خواجه گفت این شاه عیاران جهان و چراغ لشکر امیر ، عمروامیه رمزی نام دارد در آنوقت عمروامیه پیدا شد عقب او دوازده هزار بنده زرین کمر اسبان تازی بدست جنیبت کرده میآمدند شاه فرمود خواجه ایشان چرا پیاده میآیند بوذرجمهر گفت او چون خود شاه است ضرور است که مانند بندگانش پیاد باشد چون نظر عمروامیه بر پاشاه افتاد معلق زده سر بزمین آورد عمرو معد یکرب را بر اسب نشسته دید نمرزدای شکم بزرگ بی ادب زود پیاده شو و گرنه بزخم سنک فرودت خواهم آورد عمرو معد یکرب بضرورت پیاده شد خدمت کرد شاه بنخندید گفت ای خواجه بوذرجمهر چونست که اول عمرو معد یکرب مرا تعظیم نداد این زمان چرا پیاده شد و خدمت نمود خواجه بوذرجمهر گفت هر زهری را باز هر بست عمرو معدی از خوف سنک عمروامیه پیاده شده است نوشیروان تبسم نمود در این گفتگو بودند که آواز علم از دها پیکر بر آمد شاه فرمود ای وزیر بی نظیر این چه آواز است خواجه بوذرجمهر گفت آواز علم حمراء است که چون بنده زاده سیاوش را بحکم و فرمان آوردن امیر فرستادم بنده هم این

تحفه را برای پهلوان درست نموده فرستاده بودم شاه و وزیر در گفتگو بودند که علم نمودار شد در زیر علم پادشاه مردان ، تاجبخش سلطان جهان حلقه فکن گوش سرکشان، عم رسول آخر الزمان ، حمزه بن عبدالمطلب و در پی او یازده برادران بدین اسامی ابوطالب و حارث و عبدالرحمن و عبدالقادر و عبدالمقتدر و ابی لهب نمودار شدند چون نظر امیر بر چتر پادشاه افتاد از خنک اسحق پیاده شد تخت نوشیروان را که حشام علقمه خیبری گرفته بود طلبید و بسر خود گرفته روان شد شاه فرمود اینخواجواچه بوزد جمهر امیر چه میکند خواجه فرمود تخت شاه که از هشام گرفته بود جهت ادب بسر گرفته میآورد چون نوشیروان چنین ادب را دید از اسب پیاده شد حجاب را فرمود تا تخت را از سر پهلوان دور کند پس امیر در پای شاه افتاد نوشیروان پهلوان را در برگرفت و بسیار بنواخت و خلعت پیش شاه آوردند بدست خود امیر و گردان عرب را خلعت ببوشانید بعد از آن سوار شدند و سوی مداین روانه شدند شاه هر بار بخنک اسحق نظر میکرد و تعریف میفرمود و میگفت اینخواجه چنین اسب در روی زمین نباشد . خواجه جواب داد همینطور است که شاه میفرماید همراه نوشیروان دلاوری بود قارون دیوبند میگفتند که تو ال مداین بود پیش او اسب بسیار خوبی بود نوشیروان بکرات از او طلبیده بود او نمی داد چون قارون وصف خنک اسحق را از نوشیروان شنید گفت ای شاه اسب حمزه بهتر از اسب من نیست اگر فرمان باشد با اسب حمزه بدوانم شاه رو به جانب امیر آورد فرمود ای حمزه با قارون دیوبند اسب خود را خواهی دوآید پهلوان خدمت کرد و گفت اگر قارون دیوبند گرو به بندد که اسب هر کس پیش رود اسب دیگری را بگرو بندی بستاند باین شرط من میدوانم

پیشکش نمودن امیر اسب قارون را بشاه ۵۹

قارون قبول نمود پس هر دو اسبان بدو انیدند آخر خنك اسحق از اسب قارون پیشرفت عمروامیه بدوید يك مشت به پشت قارون طوری زد که از اسب در خاک افتاد عمروامیه اسب را پیش پهلوان آورد پهلوان او را به نوشیروان پیشکش نمود گفت ای شاه چون اوصاف اسب بنده را نموده بودید من بسیار شرمند بودم باید همان روز خنك را پیشکش می کردم اما اسب لایق سواری من نبود و اکنون این اسب را پیشکش میکنم و نیز شنیده ام شاه باین اسب میل دارد و اکنون خدای تعالی شرمندگی مرا دور نمود نوشیروان همان ساعت از اسب خود فرود آمد و بر آن اسب سوار شده خوش حال شد جمله شاهان در میان خود بر جوشیدند پس شاه با حمزه بشهر در آمد در بارگه رفت بر تخت نشست به خواجه بوزر جمهر فرمود ای خواجه حمزه را به کتا نشستن فرمایم خواجه گفت هر جا که اجازه فرمایند نوشیروان فرمود که به کرسی قباد گستهیم باید نشاند پس خواجه دست حمزه را بگرفت و به کرسی قباد گستهیم به نشاند و بانك آش آش بر آمد اول سفره های زربفت فراز نمودند و بر آن طبق های طلا و نقره و کاسه های زرین گذاشتند طعام خوردند و برداشتند در اننای طعام خوردن عمروامیه يك صحنك زر بدزدید و در توبره نهاد چون صحنه بسفره نظر نمود يك صحنك نبود کمین شد عمر امیه دست برد که صحنك دوم بردارد صحنه فریاد نمود ای عیار چرا صحنك می دزدی چون پادشاه این آواز شنید حکم فرمود که تمام اسباب و ظرفهای سفره و صحنك و کاسه ها را انجام نعام اعرابیان است بایشان بخشیدیم و نخواهیم که از پیش ایشان کسی بگیرد به مجرد شنیدن این آواز عمروامیه گفت اگر خدای تعالی پادشاهی داده است نوشیروان راداده است پس شاه هفت کشور را با پهلوان چنان محبت و الفت پیدا شد که همه ارکان دولت حسد بردند ولیکن دم نمیتوانستند زد .

داستان باقدهم

آوردن گستههم اشك زرین بهرام خاقان را و پیش فرستادن پسر بزرگ خود قباد را و گفتگوی او با حمزه و آمدن گستههم و آزمائی کردن با امیر و شکستن امیر رو پهلوی او را و باقی آن چون چند روز از آمدن امیر گذشت خبر بیادشاه رسید که قبادین گستههم آمده و گستههم اشك زرین کیش بهرام خاقان را زنده گرفته در عقب میاید چون شاه آمدن قباد را شنید جمله ارکان را با استقبال او فرستاد پهلوان گفت ای شاه اگر فرمان باشد منم با استقبال قباد روم شاه فرمود روا باشد امیر از قصر بیرون آمد و بر سر راه قباد بایستاد از آن طرف جمله امرای نوشیروان پیش قباد تاج ها بر زمین زدند و فریاد بر آوردند امان از دست عرب کشگینه خوار و پشمینه پوش بشیر شتر بحد بلوغ رسیده ، سوسمار خورد گلر او بدینجا رسیده که در ملك عجم سروری کند قباد گفت کدام عرب گفتند امیر حمزه رئیس بچد مکه که مقبل حلبی را بنده خود ساخته و منظر شاه پادشاه یمن را مسلمان نموده و هشام علقمه را کشت و عمرو معدیکرب را با چهل و چهار برادر در يك روز بسته پیر بیان را کشته و کرسی ترا مقام خود ساخته چون قباد گستههم این کلمات را شنید گفت از دست کسیکه چنین کارها بر آید او کم کسی نیابد پس قباد سوی مداین روان شد از دور فوج امیر را نظر نمود و گفت ای بنخك شاه ایستاد است بنخك گفت این پادشاه نیست همان عرب خیره سر است قباد گستههم گفت این زمان ما را اصلاح نیست از آن راه برویم شاید باو گفتگو شود پس قباد از راه دیگر در شهر در آمد و شاه را پابوسی نمود و به کرسی خود بنشست چون امیر دانست که قباد گستههم از دیدن او احتراز نموده برگشت

وارد بارگاه شاه شد و تعظیم کرد چون بکرسی خود قباد را نشسته دید ایستاد شاه بوزد جمهر را بخواند فرمود اینخواجه پهلوان را بکجا بنشانم خواجه گفت هر جا که مرحمت شود نوشیروان گفت کرسی سام نریماییکه گستم مینشست باو دادیم بیاید بنشیند حمزه خدمت نمود و بکرسی گستم بنشست پس طعام آورده بخوردند ساقیان سیم ساق مروقهای زرین بگردش آوردند و مطربان خوش آواز نای و دف و بربط و چنگ بنواختند

می حجاب از چشم مردان برگرفت چشم ساقی باده احمر گرفت هر کسی از جانی سخن آواز کرد قباد گستم سرمست شد و بجانب امیر خیره شد پهلوان فرمود ای پهلوان ترا چه شده که بدیده بی مهری مینگری قباد گفت ترا چه مجال که بکرسی پدر من بنشینی امیر فرمود بی خرد کرسی مال حضرت پادشاه است هر کس بفرمان او بنشیند قباد گفت حالا بر میخیزی یا ترا بر خیزانم امیر فرمود اگر میتوانی بر خیزان قباد فی الحال مثنی بتائه امیر زد پهلوان نیز مثنی بگردن اوزد از کرسی بر زمین افتاد برخاسته شمشیر کشید با امیر حمله نمود حمزه قبضه دست آنرا بگرفت چنان زور کرد که تیغ از دست قباد بر زمین افتاد پس امیر دست در دو ساق پای قباد آورد و او را از زمین برداشت و بسر برده بگردانید و بر زمین زد قباد به زمین در غلطید تا یکساعت بیهوش بود بعد آهسته برخاست و بر کرسی بنشست شاه فرمود احسنت ای پهلوان خوش سزا دادی این حرامزاد مرا بحضور ما بی ادبی نمود امیر خدمت کرد از سخن نوشیروان قباد گستم و بختک بختیار و جمله شاهان بنوشیروان بجوشیدند چون روز دیگر گشت خبر آمد که گستم بهرام خاقان را گرفته بحضور میاورد باز جمله ارکان دولت برای استقبال بیرون رفتند امیر هم با استقبال گستم رفت و جانی که رهگذر گستم بود با ایستاد چون بختک و فنو و خاقان و ارچنگ که گرگین و قارون دیوبند

نزد گسته‌م رسیدند از دست حمزه فریاد نمودند و تمام کیفیت را گفتند گسته‌م
 بقباد گفت ای ناخلف روا باشد که با وجود تو امیر عرب بکرسی من بنشیند
 قباد آنچه شده بود بیان نمود گسته‌م بترسید و از آنجا روان شد چون بیشتر
 آمد دید که حمزه ایستاده فی الحال از اسب فرود آمد و برای ملاقات وی آمد
 پس حمزه نیز از اسب فرود آمد گسته‌م بدو دید امیر را در بغل بگرفت و بقوت
 کمر امیر را فشار داد پرسید که خوش هستی و در حال چنان پنداشت که
 امیر از زور او هلاک خواهد شد لیکن امیر دانست که گسته‌م در زور آزمائی
 است امیر نیز دو دست بکمر گسته‌م انداخت يك شمه زور صاحبقرانی
 بکمرش زد که او طاقت نیاورده مهره‌ئی بطایب انداخت امیر بخنده نمود
 گسته‌م شرمند شد و عرض نمود ای شهریار بلند اقتدار سر مرا فاش مکن
 و این نشان در میان ما و شما باشد پس هر دو دست یکدیگر بگرفتند
 در بارگاه شاه آمدند همینکه گسته‌م از پابوسی شاه فارغ شد دست امیر بگرفت
 و بکرسی سام نریمان بنشاند و خود نیز فروتر حمزه نشست چون نوشیروان
 تعظیم گسته‌م را بر امیر دید پرسید ای خواجه چو نیست که گسته‌م با امیر
 موافقت نمود خواجه تبسم فرمود بعد طعام آوردند و خوردند چون سفره
 برچیده شد شراب آوردند چون دلاوران چند دور شراب خوردند گسته‌م
 مست شد بجانب امیر روی آورد گفت ای عرب کشکینه خوار پشمینه پوش
 بريك بیابان پرورده شده و بشیر شتر بحد بلوغ رسیده ترا چه قدرت است که
 بکرسی دلاوران نشینی هیچ میدانی برای این کرسی چه کسانی نشسته اند امیر
 گفت نمیدانم چه کافرها نشسته اند گسته‌م فرمود همچو سام نریمان و رستم
 دستان که جد و پدر جد ما بودند بر این کرسی نشسته اند از ایشان میراث
 بمن رسیده امیر فرمود این کرسی لایق بزرگان تو بود اما لایق تو نیست زیرا
 که تو نامردی و چون من از تو زور دارم این کرسی لایق منست گسته‌م گفت

برمیخیزی یا سزای ترا بدهم پهلوان فرمود دیوانه شده‌ای از این کرسی برنخیزم و این کرسی از پادشاه است و مرا بخشیده است گسته‌م گفت پادشاه بکرسی من چه حق دارد .

این حق منست و میراث از آباء و اجداد رسیده است شاه عادل فرمود ای گنده دهن این کرسی مال کسی است که از تمام دلاوران بارگاه شجاعتر باشد این زمان پهلوان از توزور آورتر است و زور خود را بتو نمود که تو اورا بدست خود بکرسی نشانندی این زمان لاف بیهوده تو از چیست خاموش باش شرم داراگر با پیکار میتوانی ازوی بستان پس گسته‌م بقباد پسر خود گفت برخیز و سرازتن این عرب جدا کن قباد در حال مستی شمشیر کشید و از کرسی خود برخاست تیغ بر پهلوان انداخت پهلوان همچنانکه بکرسی نشسته بود دست او را در هوا بگرفت با دست دیگر مشت در رک کردن او چنان زد که بزمین افتاد پس گسته‌م بیسر دوم خود اشک گسته‌م فرمود ای پسر تو برخیز و این عرب را سزا بده اشک برخاست پهلوان او را بضرب یکمشت بغلطانید پس گسته‌م اشارت بیسر سوم که قارون گسته‌م نام بود گفت برخیز از روستائی اوصاف بستان قارون حمله بپهلوان کرد امیرا و را بضرب یکمشت در خاک غلطانید پس گسته‌م به پسر چهارم که او را اردشیر نام بود گفت ای اردشیر برخیز و این عرب را بکش اردشیر نیز با میر حمله آورد او را نیز ساق پا گرفته بزمین زد گسته‌م را طاقت نماند خود مشت برگردن پهلوان آورد که چشم امیر تاریک شد بعد از زمانی خدا را یاد کرد از کرسی برخاست و پای گسته‌م را بگرفت و برداشته بزمین زد جمله خلایق آفرین بر امیر نمودند یکساعت بیهوش شد چون بیهوش آمد برخاست بنشت نظر در بارگاه نمود دید جمله شاهان و شاهزادگان و امرا و پهلوانان و گردان عرب دست بر تیغ برده اند گسته‌م پرسید که ای شاهان و ای

شاهزادگان شما دست به تیغ چرا برده اید گفتند که از جهت فرما بردای از شاه
 تا هر که را بفرماید ادب کنیم پس رو بچنان هفتصد پهلوان کرد و گفت که
 شما برای چه تیغها کشیدید ایشان نیز چنین جواب دادند پس رو بر هشتاد
 هزار بنده پادشاه کرد شما برای چه دست بشمشیر بردید گفتند از جهت تو
 که نافرمانی پادشاه میکنی اگر شاه فرمان دهد دمار از روزگار تو بر آوریم
 و گردان عرب را میدانست که ایشان تشنه خون او هستند پس ناچار خاموش
 شد و تمامی امراء و شاهزادگان از قصر شاه برگشتند و در بارگاه خود آمدند
 امیر نیز بقصر خود آمد .

داستان دوازدهم

جنگ کردن امیر با بهرام خاقان و بستن او را بحضور نوشیروان
 عادل و کشتن پسران گستهتم او را و عذر کردن گستهتم
 بامیر حمزه بن عبدالمطلب

چون روز شد و مهر خاور بر تخت زمردین فلک جلوس فرمود نوشیروان
 بر تخت جمشیدی بنشست بارعام داد کل دولت آمدند بر کرسی های خود
 بنشستند گستهتم پایین تر از حمزه بنشست طعام آوردند خوردند و برداشتند
 پیاله شربت گردان شد چون چند دور پیاله گشت عمروامیه از کرسی
 خود برخاست و پیش نوشیروان سر بزمین نهاد و گفت شاه شنیده ام
 بهرام خاقان را گستهتم بسته بدرگاه جهان پناه آورده و پهلوانی بهرام خاقان
 در جهان مشهور است آرزو دارم او را ببینم شاه فرمود بهرام خاقان را آوردند
 چون حاضران با و کوپال بهرام را بدیدند حیران ماندند عمروامیه گفت
 ای پهلوان ترا گستهتم چگونه بست بهرام گفت اول با من جنگ کرد يك
 ضربت گرز از من چشیده و آرزو از میدان بازگشت و در روز دوم با من

صلح پیش آمد من بهرام را در خانه مهمان کردم و شرط مهمان داری به جای آوردن روز سوم مرا گستمم بخانه خود طلبید در طعام داروی بیهوشی بمن داد چون بیهوش شدم مرا بست و روانه شد و قتیکه مرا هشیار کردند چهل فرسنگ راه آورده بودند بر این طریق مرا بسته آورده است عمروامیه گفت ای گستمم تو خود را پهلوان نامور میگوئی مردانرا بمکر می بندی لعنت بر تو باد این چه مردانگی است شرم نداری که در مجلس مردان می نشینی گستمم گفت او خلاف میگوید من او را بمردانگی از اسب در ریدم بر زمین زدم امیر گفت ای بهرام عجب بی شرم هستی گستمم بحضور تو در مجلس ناموران میگوید من او را بمردانگی از اسب بر ریدم چرا دروغ میگوئی بهرام چون این سخن را از امیر شنید گفت ای شخص خوش منظر تو کیستی و ترا چه نام است از اهل این بارگاه نیستی حمزه فرمود من حمزه ابن عبدالمطلب هستم و این زمان بینندگان شاه پیوستم بهرام گفت اگر حرف مرا باور نداری بنده از من دور کن گستمم را بگو با چهار پسر خود با من کشتی بگرد من هر پنج نفر را پیش تو بیندم اید لاور کسی مثل من خلاف گو نباشد حمزه از کرسی خود برخاست و التماس بشاه نوشیروان کرد اگر حکم باشد بنده از بهرام دور کنم تا شاه تماشا کند شاه فرمود باز این بلارا که تواند بست امیر گفت بستن او بعهده منست بحضور شاه انشاء الله تعالی او را بیندم بهرام گفت ای امیر بعد از زور آزمائی خود را بتو سپارم حمزه فرمود تا بند از بهرام دور کنند گستمم منع میکرد اما سودی نداشت عمروامیه و عمرو معدی کرب برخاسته بنده از بهرام دور نمودند بمحض اینکه دست و پای بهرام گشاده شدند و بدو بدشمشیر از یکی بگرفت بر گستمم حمله برد گستمم با پسران در پیش تخت نوشیروان پناه بردند بهرام خاقان در میان بارگاه افتاد هر که را بدشمشیر میزد جان از قالب او میپرید شور در بارگاه افتاد شاه بحمزه فرمود ای فرزند چه کردی حمزه

خاقان را هر چه می کرد آرام نمیشد و از زدن و کشتن نمایاستاد و گفت ای امیر هیچ مگو تا من این کفار را با انوشیروان هلاک کنم و ترا بتخت بنشانم پیش تو نوکری کنم امیر تبسم کرد هر چه بهرام را مانع میشد هیچ سود نداشت چون حمزه دید کار بهرام از حد بگذشت گفت ای بهرام تو گفته مارا قبول نمیکنی اکنون از مردی دوراست که تو را در بارگاه بیندم بهرام گفت این خیال خام است که تو میگوئی چون براسب سوار شوم سلاح بدست گیرم مرا که تواند بست اکنون ترا بگویم بگذار تاهمه کفار را بکشم پیش تو بیایم امیر قبول نکرد بنوشیروان گفت اسب بهرام عطا شود پادشاه فرمود اسب و سلاح آورده بهرام بدهند بهرام سلاح پوشیده و با اسب سوار شد امیر نیز خنک اسحق را سوار شد بهرام را گفت در میدان بیا که تورا بسته بشاه تسلیم کنم امیر بشاه نیز التماس کرد که شاه در میدان آمد و تماشا کند.

شاه با تمام لشکر سوار شدند در میدان آمده فوجها را بیاراستند بهرام بمیدان آمد اسب را چو لانداد نعره زد که ای حمزه من بتو گفتم که این گستم بدبخت را با نوشیروان بگذار بکشم تو مانع شدی اکنون اگر مردی در میدان مقابل ما بیا امیر خنک اسحق را رکاب کرده بمیدان در آمد در مقابل بهرام خاقان بایستاد گفت بیار تا چه داری ز مردی نشان بهرام گفت ای امیر تو مرا از بند خلاص کردی اول حمله چگونه بر تواندازم اول تو حمله بیاور امیر فرمود که رسم مانست اول حمله آوریم اول حمله تراست بهرام دست برگرز هفتصد من برد و گریزی چنان بر سر حمزه زد که آواز آنرا هر دو لشکر شنیدند دلاوران گفتند اگر حمزه سکندر است از این گرز در خطر است ولی امیر رد کرد و گفت ترا دو حمله دیگر است بهرام گرز دوم را بحمزه زد از ضرب گرز بهرام اسب حمزه دو زانو

بر زمین شد بهرام گرز سوم را طوری پهلوان زد که بهزار سختی زد نمود
 نوبت حمزه رسید گرز هشام خیبری که سیصد و پنجاه منی بود برداشت خنک
 اسحق را بگردانید و گرز را چنان بر بهرام زد که پشت اسب بشکست
 و بخاک افتاد پهلوان نیز از اسب پیاده شد پس دست بکمر یکدیگر انداختند
 و در زور شدند امیر فرمود ای عمر امید من نعره میزنم عمر و امیه کلاه در
 هوا انداخت لشکر پهلوان دانستند پهلوان نعره خواهد زد در حال پنبه
 در گوش های خود نموده و اسبان خود را محکم نمودند چون نوشیروان
 این حالت بدید از خواجه بوذرجمهر پرسید که چرا لشکر عرب پنبه
 بگوش میکنند خواجه گفت از نعره حمزه است شاتزده فرسنگ زمین و
 وزمان در جنبش آیند بسی اسبان سواران را بر زمین زنند بسی مردان را تیغ از
 نیام خواهد افتاد دوزه کمانها خواهد شکست نوشیروان گفت خواجه منم پنبه در
 گوش بگذارم بهتر است چرا که نعره حمزه بگوش من خواهد رسید
 خواجه فرمود تختی نصب کنند شما بتخت بنشینید اگر بیهوش شوید بتخت
 نشسته باشید امیر نعره الله اکبر از جگر بکشید بهرام را برداشته بالای سر
 بگردانید بزمین زد و بسینه او نشست و هر دو دست بهرام را پیست و تسلیم
 مقبل حلبی نمود نوشیروان ساعتی بیهوش بود و چون به هوش آمد گفت
 ای خواجه بوذرجمهر تو راست می گفتی چون امیر نعره زد پنداشتم که
 آسمان بزمین آمد یا کوه بکوه خورد و یا اسرافیل صور دمید .

پس امیر پیامد بیای شاه افتاد شاه جامه که پوشیده بود به امیر پوشاند
 و از آنجا بیارگاه آمد بتخت نشست و پهلوان بکرسی جهان پهلوانی نشست
 از آن طرف پسران گسته پیش بهرام آمدند و گفتند ای بهرام چو هست که
 خود را بیند عرب دادی و از بزرگی هانک کردی بهرام گفت ای حرمزاده
 امیر مرا بردانگی بنه است و پدر شما بنا مردی بسته بود پسران گسته

اندیشیدند که امیر این را هیچ وقت نخواهد کشت و مسلمان خواهد نمود پس
 بلای دیگر بر ما نازل خواهد شد بهتر اینست که او را از جهان دور کنیم و
 بکشیم چون امیر پرسید که چرا کشتید گوئیم پهلوان را بدمی گفت و دشنام
 میداد ما طاقت نیاوردیم او را کشتیم پس هر چهار پسران گستم بهرام را
 کشتند این خبر بنوشیروان و حمزه رسیدند امیر گفت ای عمرو امیه پسران گستم
 را بسته پیش من بیار تا سزای ایشان بدهم عمرو امیه از بارگاه بیرون آمد و پهلوان
 لو گستم نیز بیرون آمد پهلوان عمر و افتاد گفت ای عمر و این بیچکان بدکاری
 کردند که بهرام را کشتند حمزه اینهارا خواهد کشت از برای خدامه دکن
 تا ترا یک هزار زر بدهم عمرو با خود گفت حالا که بهرام زنده نخواهد شد من
 چرا هزار تنکه زر از دست بدهم فی الحال تنکه زر بگیرم پسران
 گستم را گفت که شما را از پهلوان خلاص خواهم نمود پس ایشان را
 گرفته پیش حمزه بر آورد امیر فرمود ای حرام زاده ها بهرام را چرا کشتید ایشان
 گفتند امیر را بد میگفت ما طاقت شنیدن نیاوردیم بنا بر این او را کشتیم امیر
 فرمود ای بدبختان مرا بدمی گفت شما را چکار بود او را کشتید گستم پهلوان
 پهلوان افتاد که ای جهان پهلوان بتصدق سر خود بخش و بنوشیروان اشارت
 نمود مدد کنید ایشان مدد نمودند عمرو امیه گفت ای پهلوان بهرام کافری حرام
 خوار بود اکنون او کشته شده این زمان از کشتن ایشان او زنده نمیشود
 امیر گفت ای دزد دانه از گستم رشوه گرفتی عمرو امیه گفت فقط از کشتن
 بهرام يك هزار تنکه زر در بقل من آمد پس امیر ایشان را ببخشید و از
 آن روز گستم ملازم رکاب امیر میبود و یک ساعت از او جدا نمیشد و پهلوان
 او را درست پنداشتی اما گستم در خیال بود و فرصت میبست که امیر را هلاک
 کند روزی در بارگاه امیر رفت و گفتگوی شکار میان آمد گفت حباب است که

در امیر جهانگیر شوق شکار نمی بینم پهلوان گفت چرا شوق شکار نیست اگر شکار باشد برویم گستم گفت سفر سنگی اینجا شکار بسیار باشد که نهایت ندارد اگر امیر فردار اختیار کند برویم و شکار بیاوریم امیر گفت دروا باشد گستم در خانه آمد و چهار پسر خود را گفت امیر فردا وعده شکار داده است باید که شما با چهار هزار سوار از اینجا رفته در فلان کوه کمین نموده بنشینید چون بالای بلندی بر آئیم شما را آوزدهیم از چهار طرف پهلوان حمله بیاورید او را بزنید بلکه بزخم تیر او را هلاک سازید چون صبح شد گستم گفت یا اهریبا تادرس شکارگاه برویم پهلوان گفت بالشکر برویم یا تنها گستم گفت اگر بالشکر برویم شکار چندان لطفی نخواهد داد تنها برویم بعد از یک ساعت مراجعت مینماییم عمرو امیه گفت من نیز خواهم آمد زیرا تو مرد دغلبازی اگر حیله کنی من باشم ترا گوشمالی دهم پهلوان گفت آری یا امیر معدی را فرمود که تو باز گرد و پادشاه را سلام کن و بگو با گستم بشکارگاه رفته پس با عمرو روانه شدند چون یل عایان بخدمت شاه آمد سلام نمود نوشیروان پرسید ای عمرو معدی حمزه کجاست یل عادیان عرض نمود گستم او را بشکارگاه برده است نوشیروان گفت خدا خیر کند از حیله او چون پهلوان و گستم در شکارگاه رسیدند گستم عرض نمود یا امیر بالای کوه برویم و ببینیم که جایی شکار باشد پهلوان فرمود برویم گستم بالا رفت و پسران خود را آواز داد که بی آئید بزنید این عرب را پسران گستم از چهار طرف شمشیرها کشیدند و بر پهلوان حمله نمود تیرها را از شصت یکبارگی رها نمودند امیر چون معامله را دگرگون دید دست بگوش چپ تهلده نمره الله اکبر بکشید خود را میان ایشان انداخت هر که را بسر میزد همچون گوی بغلطید و هر که را بتارک میزد همچون خیا تر دو نیم مینمود آواز نمره امیر را

گردان عرب در بارگاه شنیدند بمجرد شنیدن آواز سوار شده بدویدند و بیک طرفه العین بشکارگاه رسیدند امیر شمشیر دو دست میزد و ایشانرا پشت داده است اما عمروامیه پشت سر امیر را نگاه میدارد و باشیشه نفت لشکریان گستهه را میسوزاند چون گردان عرب آن حالت را دیدند نعره زنان خود را در فوج آنها انداختند و از کشتهها پشتهها بر آوردند گستهه عزیمت یافت امیر بایستاد لشکر تا چهار فرسنگ او را دنبال نمودند بعد از آن بازگشتند ولیکن امیر را چندان زخم تیر رسیده بود که خدای تعالی داند زیرا که سلاح نداشت شاه بامیر گفت ای حمزه چرا غفلت نمودی و حرف آن مکار را استوار داشتی امیر گفت حکم خدای تعالی چنین بود پس درون شهر آمدند عمروامیه زخمهای حمزه را مرجم نهاد و بیست بعد از چند روز زخمها خوب شد .

داستان میزدهم

آمدن علقمه خیبری برای انتقام پسر خود نزد امیر و جنگیدن با او و کشتن امیر او را و برپای افتادن گستهه و عفو کردن امیر گناه او را

چون گستهه اشک زرین کشیش از شکارگاه بگریخت تمام شب براند تا صبح شد با پسران مشورت نمود که ما را رفتن ممکن نیست چکنیم و کدام جانب رویم پسران گفتند به از این نیست که در ترکستان رویم و زوبین گوس که شاه مغلستان است او را با لشکر انبوه بمداین بیاوریم پهلوان و نوشیروان را از جهان برکنیم گستهه گفت چنان باید کرد پس روانه شدند منازل میریدند چون چند منزل رفتند دیدند لشکری فرود آمده است پرسید که لشکر از کیست و سر لشکر چه نام است گفتند این لشکر علقمه خیبری

گویند که چون حمزه پسر او را که هشام علقمه گفتندی در مکه کشته است اکنون برای انتقام پسر خود بچنگ پهلوان می رود گسستم گفت بهتر اینست ما هم پیش علقمه رویم با او یکی شده حمزه را برابر اندازیم پس گسستم پیش او آمده او را باخبر کردند که گسستم اشک زرین از تعدی حمزه عرب نزد تو آمده پناه می خواهد علقمه بیرون آمد و استقبال نمود و هر دو ملاقات کردند و بسمت مداین روانه شدند خبر بنوشیروان رسید که علقمه خیبری جهت انتقام پسر خود بچنگ امیر می آید و گسستم نیز با وی یار شده و جانب مداین می آید نوشیروان رو بجانب امیر نمود و گفت ای فرزند خبر چنین می گویند امیر سر بزمن نهاد گفت ای شاه عادل چنانچه هشام بن علقمه خیبری را دو نیم نموده ام با قبال شاه عادل علقمه را با گسستم نیز در دوزخ خواهم فرستاد فرمان شود تا لشکر از شهر بیرون رود شاه عادل هم تماشای جنگ بنده را بکند پس پهلوان با شاه بیرون آمدند در بیرون شهر مقابل لشکر او رسیدند شاه فرمود میدان بیار استند تقیبان بانگ زدند هر که را نشانی از مردی است آهنگ میدان کند نام خود را عیان کند علقمه پیل را در میدان راند و نعره ای زد که ای حمزه عرب اگر مردی بمیدان من بیاتا انتقام پسر خود را از تو بستانم پهلوان فرمود سلاح من بیاورید مقبل حلبی سلاح پهلوان را پیش آورد اول پیراهن اسمعیل (ع) بپوشید بعد از آن جهت نرمی اندام حریر چینی هفت پاره بپوشید بعد از آن تنگ حلقه داود (ع) بپوشید خود هود (ع) را بر سر نهاد و نعلین صالح پیغمبر (ص) در پای نمود و کمر بند اسحق را در کمر بست و سپر گرشاسب را پشت دوش نهاد و بچنگ اسحق سوار شد و ایندهای (تو کلبنا علی رب سماء و سامنا علی باب القضاء) را خواند گفت ای خدای بیچارگان توکل تو نمودم پای در کلب نهادم میدان در آمد جولان نمود و خاک بر چرخ گردون بفتاند، علقمه چون امیر حمزه را دید گفت

ای سوار من حمزه را طلبیدم تو کیستی که با پای خود بگور آمدی پهلوان فرمود انا حمزه تا بن عبدالمطلب علقمه گفت آن حمزه توئی که هشام هفتاد گزی را کشتی امیر گفت آری منم که هشام را کشته‌ام علقمه هشاد گزی را هم خواهم کشت علقمه از این سخن بر جوشید گرز را از قریوس زین بکشیدوزن آن گرز سیصد من بود پیل را بر گرد امیر بر گردانید امیر سپر را بر کشید علقمه گرز را چنان فرود آورد که آواز آنرا هر دو سپاه شنیدند علقمه خیبری گفت : يك گرز پست نمودم امیر عرب را پهلوان گفت ای کافر میهوده فضول کار را بگذار بفرمان حی لایموت من زنده‌ام .

علقمه گفت اکنون نوبت تست بیار چه داری امیر گفت ترا دو جمله دیگر دادم علقمه دو گرز دیگر گرما گرم پهلوان فرود آورد دلاوران گفتند اگر این مرد سدسکندر است از این گرز در خطر است و ایکن نجیبید بازوی عم پیغمبر، پس نوبت پهلوان رسید گرز هشام را از قریوس زین بکشید علقمه سپر بر آورد پهلوان گرز را بر روی چنان زد که از ضرب گرز و گرانی سوار پشت پیل بشکست علقمه بخاک افتاد تیغ بکشید خواست اسب پهلوان را بی کند دلاور پیاده شد پس او را پیل دیگر آوردند او سوار شد پهلوان هم سوار شد او شمشیر بکشید با امیر حمله نمود امیر سپر بر سر کشید چنان بگردانید که تیغ او بشکست بر زمین افتاد قبضه تیغ در دست او ماند علقمه قبضه را بروی پهلوان حواله نمود امیر بتازیانه ردنمود قبضه در خاک افتاد عمروامیه بدوید قبضه را برداشت در زنبیل انداخت علقمه گفت ای دزد در این قبضه چندان جواهر خرج شده که بهای او خراج يك ولایت باشد تو را یگان کجا میبری عمروامیه گفت ای کافر حکم دارم هر چه درمیدان بشکند ملك من باشد او گفت می‌دهی یا يك تیر حواله تو کنم عمروامیه

گفت دیوانه شده‌ای اگر پندرت آید ندهم اگر مردی بستان او کمان بدست گرفته تیر برشت پیوست عمروامیه سپر کاغذی را پیش آورد علقمه بخندید و گفت میخواهی تیر من را با این سپر کاغذ رد کنی عمروامیه یکطرف جهت تیر او خطا شد پس سنگی در فلاخن گذاشت چنان در بناگوش اوزد که علقمه چون مار بخود پیچید و تیر دیگر بعمرو انداخت بار دیگر جستزد تیر او خطا شد ولی سنگ عمروامیه خطا نشد پس علقمه تیغ دیگر از نیام کشید و به پهلوان حواله نمود امیر سپر بسر گرفت و آن شمشیر هم شکسته شد قبضه در دست وی ماند علقمه آن قبضه را در نیام انداخت عمروامیه گفت کافر حق مرا میدهی یا بضر ب سنک بستانم علقمه گفت هرگز نمیدهم عمروامیه سنک بدست خوانگشتان او چندان زد که ناچار قبضه را پرتاب کرد عمروامیه بگرفب و در زنبیل انداخت پس دست بشیزه بردند و بیکدیگر حمله نمودند تا نیزه‌ها مانند خلال شد پس هر دو پیاده شدند حمزه بعمروامیه فرمود ای دوست نعره خواهم زد لشکر دست در ساق موزه نموده پنبه در گوشهای خود محکم نمودند امیر چنان نعره زد که شازده فرسنگ زمین و زمان بلرزه در آمدند علقمه را برداشت و بالای سر برد چندان بگردانید که مردان عالم آفرین نمودند پس بر زمین زد و بسینه‌های نشست و فرمود ای علقمه بگو که خدای تعالی بکبست و دین ابراهیم خلیل الله بر حقست علقمه گفت ای پهلوان مسلمان شدنی نیستم پس امیر او را حواله عمرو معدیکرب نمود که بضر ب گرز این را هلاک گردان یل عادیان دو سه گرز چنان بسر اوزد که جان بداد پس امیر صمصام و ق مقام بدست گرفته و در میان لشکر علقمه افتاد هر که را بسر میزد همچون گوی میپرانید و هر که را بتارک میزد تا ساق فرود میاورد هر که را بکمر میزد همچو خیار تر دو نیمه

میکرد خیاهوی مردان نمره‌های دلبران طراق طراق گرز گران شینه
 مرکبان سرهای مردان چون گوی غلطان و تنهای مردان بخاکریزان خونهای
 مبارزان چون سیل روان شد لشکر علقمه هزیمت نمودند پهلوان لشکر خود
 را فرمود که تا چهار فرسنگ راه دنبال نمودند چون گیسهم اینحالت بدید
 از اسب فرود آمد و بیای امیر افتاد حمزه فرمود که این گناه تراهم عفو کردیم
 پس لشکر امیر باز گشتند آنچه اسباب و غنیمت بود بدست آوردند آنقدر
 غنیمت از علقمه دست داد که حساب آنرا خدای تعالی داند پس منظر
 و منصور برگشتند و بقصر شاه آمده بعیش شدند .

داستان چهاردهم

عاشق شدن امیر بردختر نوشیروان که او را مهرنگار نام بود و
 آمدن دیوبند در اطراف قصر و رفتن امیر بالای حصار در محل و
 فرود آمدن و بریدن قارون گمنند را

چون امیر از کشتن علقمه فارغ شد چندروز بگذشت روزی نوشیروان
 باخواجه فرمود که ای وزیر باتدبیر خوبست از این بیعد در خلوتگاه رفته
 با امیر شراب بخوریم خواجه گفت هر چه آن خسر و کند شیرین بود شاه فرمود
 که در خلوت یکی من و یکی تو و یکی حمزه و یکی عمرو امیه و یکی بختک
 حاضر میشوید پس هر پنج نفر در گلشن حرم رفتند در عیش نشستند باقیان
 سیمین ساق مرقهای زرین بگردش در آوردند کنیزکلن خوش آواز دف و
 نای و چنگ و بربط بنواختند تا شب در آمد بعد از آن روز شد بوقت بامداد
 امیر برای قضای حاجت برخواست و در پیچمرا باز نمود بیاغ آمد دید باغی بهشت
 آئین درختان سردسیر و گرمسیر عرعر و صنوبر سرو و شمشاد سر بخلک کشید
 و مرغان خوش الحان بدگر ملک معنان مشغول و گلهای رنگارنگ جوینهای آب باز
 سنگ مرمر ساخته اندایوانی دید که فرش ملوکانه انداخته و تختی گذاشته اند

رفتن امیر بیابان مهر نگار و عاشق شدن بر او ۷۵

چون امیر از قضای حاجت فارغ شد و موضوع گرفت بر آن ایوان دو گانه یگانه را
 ادا نمود بعد نشست تماشای باغ میکرد آن ایوان زیر محل شاهزاده مهر
 نگار بود که دختر شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد است مهر نگار از آن
 زمان که امیر را دیده بود و وصف مردانگی او را شنیده بود غائبانه عاشق شده
 بود و منتظر ملاقات مینمود از قضای الهی در آن روز خواجه سرائی که محرم
 مهر نگار بود برای آب در باغ آمد دید امیر در باغ نشسته است و چنان
 روشنائی از روی او می تابد که باغ منور شده بود خواجه سرا از دیدن او
 حیران ماند و آب نگرفته مراجعت نمود نزد مهر نگار رفت گفت ای حور
 نژاد وای رغزای زیبا جوانی خوش لقا بکنار حوض در ایوان نشسته از
 نور روی او تمام باغ منور شده بلکه از روشنائی خال سبزی که پر خسار
 دارد گلها پژمرده شده این چنین جوانی هیچوقت ندیده ام بلکه نشنیده ام
 خوبی که او دارد نمیدانم بکدام زبان شرح دهم و جمالی که در وی نهاده اند
 با هیچ لسانی بیان نتوان کرد از استعمال این کلام مهر نگار چون گل بشکفت
 و از شنیدن این سخن خوشحال شد فی الحال برخواست بر در پیچه قصر آمد در پیچه
 را باز کرد دید چنانچه آن خواجه سرا گفته بود صد چندان لطافت دارد دسته
 گلی بامشک و عنبر که بدست داشت بامیر انداخت امیر از دیدن دسته گل
 متعجب ماند چون بالا نظر کرد دید ماه شب چهارده بر آمده بر خاسته ایستاد
 با اشاره پرسید کیستی از دیدن تو سیصد رکعت سست شده از مشاهده روی
 تو عقل و هوش من تمام رفته مهر نگار با اشارت گفت من دختر نوشیروان بن قباد
 هستم و عاشق روی تو و آشفته موی تو شده ام این بگفت و در پیچه را بست
 تیر عشق که جنگر دوز محبانست در درون سینه پهلوان رسیده هر چند ناله
 و فریاد و گریه زاری نمود هیچ سود نداشت و در پیچه را باز نگشاد امیر بمجلس
 آمده نشست و لیکن رنگ و رویش تمام زعفرانی شده بود بعد از زمانی

جابر خواست عمروامیه پرسید که ای حمزه تازه بیرون رفته بودی باز کجا
 میروی امیر گفت ای دوست مرا مرضی زحمت میدهد پس باز در باغ آمد
 و زیر دریاچه رسید فریاد و بیقراری می نمود و در آن حال این ایات را بخواند
 جو صیدم کرده ئی ای ترک چالاک به بندد سر شکرت را بفتراک
 چو بنمودی و بر بودی زمن دل تودانی چاره اینکار مشکل
 ترا گر رنج من معلوم گردد دلت گرسنگ باشد موم گردد
 هر چند فریاد و ناله نمود دریاچه را انگشادند بعد از زمانی دوباره
 امیر در مجلس آمده بنشست چونکه صبر و قرار از پهلوان بریده بوده باز بر
 خاست و در تحت دریاچه آمد و گریه و زاری میکرد و این ایات میخواند

بیت

این منم یارب بدرد عاشقی زارا اینچنین
 کس مبادا در جهان چون من گرفتار این چنین
 لغز بستم روی یاری نغزیار امید لطف
 آه پس من چون کنم بخت آ بچنان یار این چنین
 نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود
 کز نظر انداختی ما را تو یکبار این چنین
 پهلوان بگریه و زاری این بیت هارا میخواند هر چند فریاد و زاری
 نمود مهر نگار دریاچه را باز نکرد پس در مجلس آمده بنشست و چند پیاله
 شراب خورد و بعد از زمانی باز برخواست و در باغ رفت بنای فریاد و زاری را
 نهاد عمروامیه در دل خیال نمود که حمزه چهل شبانه روز شراب میخورد
 هرگز اینطور نشده این بگفت و برخواست در باغ آمد دیدن امیر در ناله و فریاد

است و زارزار میگردد عمر و امیه انگشت حیرت بدندان گزید گفت ای پهلوان این چکار است میکنی مناسب تو چنین نیست که چندین شور و غوغا بلند کنی چون امیر عمرو را دید گفت ای دوست بندد عشق گرفتارم بفریادم میرسی برس والا من از دست میروم تمام کیفیت خواجه سرا و بردن خیر برای مهر نگار و باز کردن در پیچه و دیدن مهر نگار و انداختن دسته گل را بیکیک بعمر و امیه باز نمود عمر و امیه گفت یا امیر خود و این مسکین را رسوا مکن اگر فرشته آسمان باشد از فلک بزیر آورم اگر حور بهشت باشد از جنت حاضر گردانم آوردن مشکل نیست چند روز صبر کن تا من او را حاضر کنم بتو ملاقات دهم اگر تحمل کنی مراد یابی پس عمر و امیه او را در مجلس آورد بنشاند هیچکس نمیدانست که امیر پیلای عشق گرفتار شده است مگر خواجه بوند جمهر، دریافت که کار امیر از حد گذشت اگر این راز ظاهر شود مشکل خواهد شد پیش شاه عرض کرد که حمزه بجهت کسالتی که دارد در مجلس نشستن نتواند امروز حکم شود که در بارگاه خود رود چون عارضه اش بصحت مبدل شود باز بمجلس شریف خواهد آورد .

شام فرمود ایفرزند حمزه چون ترا تشویب کسالت است بر خیز بیارگاه خود برو حمزه گفت چون شاه بدولت سرا میرود بنده هم بیارگاه خواهم رفت از این سخن شام عادل برخاست و درون حرم رفت و امیر هم بیارگاه خود آمد حمزه را از لوله عشق قرار نبود منتظر بود کی شب شود تا وثاق دوست برود عاقبت چون شب در آمد یکپاس از شب گذشت هر کس بمقام خود آرام گرفت امیر برخواست و کمند را برگرفت بیرن آمد مقبل حلبی را بیدار کرد فرمود ای مقبل همراه من میآیی مقبل گفت ای حمزه کجا میروی گفت معلوم خواهم کرد مقبل همراه حمزه روان شد .

چون زیر قلمندان آمدند کمندور کنگره انداختند امیر مقبل

را فرمود تودر زیر قلعه باش من بالا میروم و تو کمند را گرفته اینجا ایستاده و هشیار باش حمزه بالا آمد و از آن طرف فرود آمد تا در زیر قصر شاهزاده مهر نگار رسید بالای قصر بر آمد دید دربان ریش سفیدی نشسته دربان چون حمزه را دید گفت ای جوان کیستی که بی محابا می آیی امیر فرمود منم حمزه بن عبدالمطلب چون دربان نام امیر شنید برخاست و سلام کرد گفت ای امیر چه شد که قدم رنجه فرمودید امیر گفت برو مهر نگار را خبر کن که حمزه بر در ایستاده است دربان بهمان خواجه سرائی که این آتش را افروخته بود و جگرهای طرفین را سوخته بود خبر داد که امیر آمده است .

خواجه سرایش مهر نگار رفت و خبر داد مهر نگار فرمود تو حمزه را نیکو می شناسی زیرا که در باغ دیده بودی برو تحقیق کن و بیا خواجه سر آمد دید صاحبقران شمشیر بدست ایستاده است بدوید و گفت ای حور زیبا بت تحقیق حمزه است پس گفت بر و بگو ای امیر اندکی توقف کن تا شمع روشن کنم، خواجه سرا پیام رسانید امیر اندکی توقف نمود شاهزاده مهر نگار خود را ساخته محل را آراسته شمعها را افروخته و جامه های قیمتی میوشید و بتخت عاج که مجلل بجواهر بود بنشست و همان خواجه سر را فرمود برو حمزه را بیاور خواجه سرا بیرون آمد عرض کرد ایشاه پهلوانان شاهزاده مهر نگار عرض میکنند اینخانه شماست قدم رنجه فرموده بیا بیید تا مرا آبرویی حاصل گردد امیر مشتاق دیدار بود فی الحال آمد چون نظر شاهزاده بامیر افتاد او نیز با شتاب تمام بدوید پیش آمد بایکدیگر ملاقات کردند هر دو بتخت نشستند حمزه چون بقصر نظر کرد دید گویا به بهشت آمده ایوای که بروی تخت نهاده بودند همه از خشت زر و نقره و بگوهر عقیق مکتل بود حمزه مهر نگار چون بر آن تخت نشستند در یک پیاله هر دو می خوردند بعد دربان را طلبید طبعی زرهاو داد گفت این بگیر و این سرا مخفی دار

و بهیچکس مگود زبان حرامزاد مزرا گرفته پیش قارون رفت و خبر آمدن امیر را رسانید از آن طرف پهلوان و مهر نگار بکایت مشغول شدند مهر نگار فرمود ای پهلوان از آن وقتیکه من وصف مردانگی ترا شنیدم عاشق غائبانه تو شده بودم علی الخصوص که دیروز ترا بکنار حوض بر ایوان نشسته دیدم مبتلا شدم و در دل عهد نمودم که بجز تو در جهان شوهری نکنم امیر فرمود ای شاهزاده برب کعبه از آن روز که روی ترا از دریچه دیدم و تو دریچه زاستی و لقای مشک سای خود را نمودی صبر و عقل از من رفته بود مگر در این وقتیکه باز جمال دلاوری ترا دیدم بخود آمدم چنانچه تو این قرار نمودی که جز من شوهر دیگری نکنی من نیز با خود عهد نمودم تا آنکه ترا در نکاح نیاورم در گردهیچ زنی نگردم اما در آنوقت بسیار بیرحمی نمودی چندانکه گریه و زاری نمودم اندک تسلی ندادی مهر نگار گفت ای پهلوان یقین کن از آن بار که ترا در باغ دیدم و دسته گل بر تو انداختم و تو روی خود را نمودی چنان مدهوش شدم که خبر از خود نداشتم و چون شب شد بهوش آمدم در همین خیال بودم که چگونه ترا ببینم که تو آمدی شکر حق تعالی بجای آوردم که باز روی ترا دیدم .

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد ابری که در بیابان بر تشنگان بیارد غرض در میان خود عهد و میثاق نمودند بعد مهر نگار انگشتر خود را که بهایش خراج يك ولايت بود بر سبیل نشان بپهلوان داد امیر نیز انگشتر نقره ای در دست داشت بشاهزاده مهر نگار داد سه مرتبه عهد و قول استوار نمودند هم در اینوقت خبر رسید که قارون دیوبند با چهار صد کس آمده گرد قصر را گرفته ایستاده اند پهلوان از مهر نگار رخصت طلبید مهر نگار را وداع کرد شمشیر بدست گرفته بیرون آمد قارون چون امیر را دید از ترس هیچ نگفت حمزه بالای حصار آمد کمند را بگرفت تا فرود آید قارون بدبخت دغلباز از سر تا پاهیل ساز از عقب پهلوان آمد امیر در عین فرود آمدن قارون

کمند را از کنگره برید امیر حمزه در آنحال بانك بمقبل حلبی زد که هشیار باش کمند را بریدند مقبل دو دست بالا کرد حمزه را بالای دست گرفت ولی چون امیر سنگین بود از دست او بر زمین افتاد و سرش به قلوه سنگی خورد اندکی مجروح شد پس از اینجا روانه شد و بیارگه خود آمد و همان زمان عمرو معدی را طلبیده گفت از اینجا کوچ کن پس با همه سپاه از آنجا کوچ کردند شباشب بجهل فرسنگی رسیدند و در آنجا فرود آمده مقام کردند چون صبح شد نوشیروان بتخت جمشیدی بنشست قارون کوتوال پیش آمد و تاج خود را بزمین زد و فریاد بر آورد ایشاه داد از دست عرب گشکینه خوار پشمینه پوش بر یک بیابان پرورده شده بشیر شتر بحد بلوغ رسیده کارش باینجا کشیده که نیمه شب بنزدی و بدفعلی بمحل شاهزاده مهرنگار بر آید چون شاه و ارکان دولت این خبر را شنیدند همه بخود جوشیدند و نوشیروان از غصه چون مار پیچید گفت هر آینه روستائی را در مجلس راه دهی دست بکینه روی دراز کند بختک گفت پادشاه هنوز کارهای ناشایسته او را کجاده نئی نوشیروان گفت چکنم بختک گفت پادشاه بتمام لشکر حکم فرماید تا شبخون بوی زفتد تمام جمعیت را علوفه تیغ گردانند او چه قدرت دارد بيمشب بخانه پادشاه بنزدی در آید شاه گفت ای بختک من هرگز دنبال او نروم زیرا اگر او را از ما شکستی رسید بهم عالم شور افتد که شاه هفت اقلیم چون با تمام جمعیت سوار شد او را هزیمت داد و اگر ما را از او شکست رسد در همه عالم آواز شود که شاه هفت کشور از رئیس بچه مکه شکست یافت پس در هر دو صورت اهانت بمن شود بختک حرامزاده گفت هر دو شاهزادگان را همراه من کنید تا من عرب را گوشمالی دهم پس نوشیروان گفت شاهزادگان را ببر اما اگر شکست خوردی من ترا گوشمالی میدهم پس بختک با شاهزادگان یعنی هر هزار دوشیر باده هزار سوار از مدائن حرکت نموده روان شدند عادت امیر این بود اگر از جلو خوف بودی عمرو معدی

يکفر سنک پيش آمدی و اگر از عقب خوف بودی يکفر سنک از عقب فرو آمدی در اينجا يك فر سنک عقب فرود بود آمده که سپاه نوشيروان بر عمرو معدی شينخون زدند امير حمزه دلاوران خود را فرستاد جنگ در گرفت تا دو پاس جنگ بود آخر سپاه کفار هزيمت خوردند و بشکستند امير فرمود دنبال کنيد تا چهار فر سنک دنبال کردند عمرو معدی بشاهزاده هرمزان نوشيروان رسيد و کماتش را در رک کردن او انداخت و او را از اسب بزمين غلطاييد هر دو دست او را بست و روانه شد عمرو اميه نيز برادر دوم او که اردشير نوشيروان گفتندی رسيد يک مشت بگردن او زد او را بزمين انداخت و بسته روانه گرديد يل عاديان بخوشی تمام هرمز را بسته می آورد پيش پهلوان رسيد امير هميکه هرمز را ديد بعمرو معدی گفت ايبرا در نزد يکتر پيا که کلر بيک کردی ، عمرو معدی نزديک شد کماتش اينکه خلعت باو ميد هد امير مشت بگردن او زد که يل عاديان در خاک غلطيد بعد امير فرمود ای شکم بزرگ بکرات از دست اين شاهزاده خلعت امام گرفته ای و از دست اين نان و نمک خورده اينرائی باين خواوی میآوری چون عمرو کيفت عمرو معدی را ديد بند از دست شاهزاده دور کرد و او را بر اسب سوار ساخت امير همينکه شاهزاده را سوار ديد گفت ای دزد دائم که واقعه عمرو معدی را شنيدم ای که شاهزاده مرا بدين طريق آوردی و گر نه سزای خود ميافتي حمزه هر دو شاهزاده را بر تخت نشايد خود بکرسی جهان پهلوانی بنشست گفت اي شاهزادگان چنانچه آجا پادشاه بوديد اينجا نيز پادشاه باشيد و من خدمتکاري بجآرم اما چون که لشکر شاه شکست خورده بمداين رسيدند شام شنيد از غصه مثل مار بخود پيچيد چند تازيانه بيخنگ حرامزاده زدو گفت ای حرامزاده بجهت آ بروی مرا ميری اکنون پسران من در بند امير افتاده اند چه دوام بايشان چه خواهد کرد خواجه بوزر چهر از کرسی وزارت بر خلاست و سر زمين نهاد

گفت ای شاه عادل اگر شاهزادگان رایکمی از سر کم شود بایک ساعت در بند افتد شاه مرا بکشد ای شاه حمزه آنچه آن مردی نیست که شاهزادگان را حضرت برساند ای شاه از این اندوه دل فارغ دار برب کعبه که امیر، شاهزادگان را از پادشاه خوبتر و بهتر نگاه خواهد داشت و خدمت نک بجای خواهد آورد شاه بهتر میداند که امیر از شرمندگی از بارگاه روی تافته و گرنه هرگز از خدمت جدا نمیشد شاه فرمود آری چنین است که خواجه بوذرجمهر میفرماید پادشاه را بوذرجمهر تسکین داد امیر حمزه شاهزادگان را سه روز مهمان داشت و خدمت کماهو حقه بجای آورد بعد از سه روز امیر فرمود ای عمرو امیه برای شاهزادگان پادشاه بسیار در فکر خواهد شد ایشان را باید روانه کرد عمرو امیه گفت هر چه امیر مصلحت کند و بداند بسیار خوبست ایشان را روانه سازید .

داستان پانزدهم

فرستادن امیر حمزه شاهزادگان را بمداین و همراه کردن
عمرو معدی را و از شراب خوردن منع کردن و درسه فرستگی
مداین شراب خوردن عمرو معدی و شبیخون زدن بختک
بر عمرو معدی با چهار نفر از امراء و شکست دادن
عمرو معدی ایشان را و عند کردن نوشیروان عادل

چون امیر شرط خدمت شاهزادگان بجای آورد عمرو معدی را طلبید گفت تو پانصد سوار بردار و همراه شاهزادگان برو و ایشان را در مداین رسانیده بیا اما جانی شراب مخور پس عمرو معدی با پانصد سوار همراه شاهزادگان روان شد و شاهزادگان بنحوشی تمام از امیر رخصت گرفته روانه شدند در روز دوم بمداین رسیدند چون پادشاه شنید عمرو معدی بکرب شاهزادگان را میآورد استقبال کرد و از شهر مداین بیرون آمد و با فرزندان ملاقات کرد ایشان شاه را

۸۴ شراب خوردن عمرو معدی در بارگاه شاه

پا بوس کردند عمرو معدی بیای شاه افتاد عمرو معدی را را بنواخت و خلعت خاص بپوشانید و در بارگاه آورده بر تخت نشست عمرو معدی را فرمود که بر کرسی امیر حمزه بنشینید یل عادیان کرسی حمزه را بوسه داد بکرسی خود بنشست پس طعام آورده خوردند بعد پیاله می گردان شد امیر حمزه چون عمرو معدی را منع کرده بود نخورد ، شاه فرمود ای عمرو معدی شراب نمیخوری عمرو معدی کرب گفت پهلوان جهان مرا منع کرده است شاه فرمود مجلس ما آمدی شراب بنخور و ادب نگاهدار عمرو معدی شراب بنخورد و ادب نگاه میداشت تا آنکه مست شد چون خواجه بوذرجمهر عمرو معدی را دید مست شده بشاه عرض کرد عمرو معدی را بنخوشحالی خلعت پوشانید سه هزار سکه زرانعام فرمود و اجازه مرخصی داد پس عمرو معدی روان شد چون دوسه قدم رفت مراجعت کرد بشاه عرض کرد استدعا دارم حکم فرمائید چند پیاله شراب بینده عنایت شود نوشی روان هفت خیک شراب باو داد عمرو معدی روان شد درسه فرسنگی مداین فرود آمد در آنجا قرار گرفت و بشراب خوردن مشغول گشت و شب را ماند این خبر ببختک بختیار رسید که عمرو معدی درسه فرسنگی مداین بشراب خوردن مشغول است آن بدبخت چهار فرمان ساختگی از زبان شاه بچهار امیر نوشت یکی بقارون دوم بدار یوش سوم بفقور چهارم بارچنگ که شمارا حکم میشود بهمراه بختک نصف شب بروید بعمرو معدی شیخون بزید و او را بکشید چون حکمها بآنها رساند ایشان بنا بر فرمان نصف شب بختک را برداشته بر عمرو معدی شیخون زدند عمرو معدی هشیار گشت سلاح پوشیده برادران او زخمی شدند کسی کس از صحابه او شهادت یافتند عمرو معدی با اسب بهم پست میگرد تا صبح جنگ کرد چون روز روشن شد کافران دیدند دو هزار سوار کشته بعضی زخمی شدند بقیه رو بگریز

نهادند عمرو معدی ایشان را دنبال نمود و از کشته پشته میساخت اما چون
 نوشیروان بارعام داد نشست فرمود امروز بختک بنظر نمی آید کجاست
 به شاه عرض کردند بختک با چهار هزار سوار برای شیبخون زدن عمرو معدی
 کرب شتافته شاه فرمود او را که گفته بود ایشان گفتند شاید آن حرامزاده
 از خود فرمان ساخته و با ما او باشد در حال شاه انسب طلبید سوار شد در یک
 ساعت در آنجا رسید دید عمرو معدی ایشان را شکست داده بختک با چهار
 امیر دیگر گریخته می آیند پادشاه بیانک بلند گفت لعنت بر حیای تو
 ای بختک بختیار سگ مردار حرامزاده بد کردار این چه لاوری بود با چهار هزار
 سوار برای شیبخون رفتی و از صد سوار شکست خوردی مردن از این زودگی
 برای تو بهتر است بختک شرمسار از پیش نوشیروان در خانه پنهان شد اما
 چون عمرو معدیکرب بحضور شاه آمد فرود آمد سر زمین نهاد شاه
 فرمود ای عمرو معدی بعظمت لات بزرگ و منات کوچک مرا خبر نیست این
 بختک از پیش آمده است و بنخواجه بوزر جمهر اشاره کرد که شما نسلی دل عمرو
 معدی را بکنید خواجه گفت ای عمرو معدی پادشاه راست میفرماید بر ب کعبه
 بختک حرامزاده مردار خوار از خود فرمان ساخته بچهار امیر رسانید که
 ایشان بسراغ تو آمدند عمرو معدی گفت ای خواجه با دانش ظاهر است که
 پادشاه دستور نخواهد داد آن حرامزاده از خود فضولی کرده اما ای خواجه
 مرا امیر از شراب خوردن منع کرده بود چون جهان شاه مرا شراب خورانید این
 خطا از من سر زد همینکه مخمور شدم چند خیک طلبیدم و در سه فرسنگی مداین
 بخوردن مشغول شدم پس بوزر جمهر گفت ترا به ارواح بخت جمال نامه برای
 امیر حمزه بده که عمرو شراب نمیخورد شاه او را خوراند و گر نمر اذیت میکند
 بوزر جمهر همانجا سواره قلم و دوات طلبید نامه برای امیر نوشت که آن فرزند
 عزیز بهتر از جان بداند و آگاه باشد که عمرو معدی شراب نمیخورد شاه او را

بزور خوراید بختك حرمزاده دغلباز سر تا پا حيله ساز بمكرو دغل برمعدی
 شبیخون زد آن فرزند عمرو معدی راهیچ ملامت نکند عفو فرماید و نیز آن
 فرزند چند روز همانجا بماند بعد از چند روز او را خواهم طلبید خاطر
 خود جمعدا و چون نام مرتب شد بعمر و معدی سپرد او را بوداج کرد عمرو معدی
 روانه شد روز دوم امیر حمزه رسید پس از ملاقات امیر فرمود ای شکم بزرگ
 دائم بدمستی کردی عمرو معدی نامه خواجه بوذرجمهر را بدست پهلوان
 داد چون امیر نامه را بخواند سکوت نمود بعد عمرو معدی تمام کیفیت را عرضه
 داشت اما امیر را از ولوله عشق مهر نگار قرار نبود میخواست پریده برود
 و از شرمندگی روی رفتن را نداشت منتظر بود که پادشاه او را بطلبد بعمر و
 امیه گفت ای دوست اکنون چه باید کرد قران و آرام از من رفته است عمرو
 امیه گفت ای پهلوان مثل است مستی که بعد از جنگ بیاد آید بر کله خراباید
 زد هر چند که من ترا گفتم صبر کن تو صبر نکردی بدزدی در محلی رفتی
 مرا خبر نکردی و کار را خراب کردی و بخود تهمت دزدی و بد فعلی بستی و
 رفتی اما تو عاشقی و عاشق را با صبر چکار اکنون هم صبر کن انشاء الله من
 معشوق ترا بعد از چند روز در کنار تو خواهم رسانید امیر صبر کرد ولی تمام
 شب از فراق مینالید و میگفت :

شب از فراق در فغان روز از غمت در زاریم

دارم عجب روزوشی این خواب و این بیداریم

و تمام شب گریه و زاری می کرد و آبی خواب راحت نمی نمود و

دقیقه ای نمی غنود و این بیت را مکرر میسرود :

عاشقی کار سری نیست که بر بالین است

بی تو کی خواب بچشان من آید بیهوشان

داستان شانزدهم

آمدن شکایت نامه شهبال شاه ضابط ملك سرانديب از دست لندهور
ابن سعدان و فرستادن گسترهم را و طلبیدن شاه امير را و دادن
مهر نكار را بحمزّه و فرستادن امير بچنگ لندهور و رفتن امير و
جنگ نمودن با وی و بدست آوردن لندهور را

روایان اخبار و ناقلان آثار چنین گویند که روزی نوشیروان عادل
بخت شاهی نشسته بود ناگاه آواز داد و بیداد بر آمد شاه بختك را فرمود
برونجسی کن که فریاد کننده کیست اگر مظلومی باشد بنزد من بیاور
بختك از قصر بیرون آمد دید قاصدی ایستاده نامه در دست دارد بختك پرسید
تو کیستی از کجا می آیی چه مطلب داری قاصد گفت من از سرانديب می آیم
شهبال شاه از هزار جزایر سرانديب بنزد شاه نامه فرستاده که بشاه بدهم
و جواب گرفته بپریم اورا پیش شاه بردند چون قاصد شاه را دید سر بزمین نهاد
و نامه شهبال شاه را پیش تخت شاه نهاد شاه شاد گشت رو بخواجه بوزر جمهر
کرد که بخوان خواجه نامه را بدست گرفته شروع بخواندن نامه بر این مضمون
نمود اول بنام لات و منات آفتاب و مهتاب و آشکده نمرود و آب معبود صندوق
زنگبار و آئین فریدون اما این نامه از بندگان شهبال شاه ضابط هزار جزیره
سرانديب در پایه تخت هفت کشور نوشیروان بن قباد بداند آگاه باشد که قبل از
من برادر بزرگ من پادشاه جزایر و اورا سعدان میگفتند پادشاهی بود عاقل
عادل باذل و فاضل آن پادشاه هوس شکار بسیار داشت بعضی اوقات دهر روز
یا نه روز در شکار بسر میبرد روزی بشکار رفته بود شکاری دنبال کرده از لشکر
خود جدا شده سه شبانه روز در صحرا میگشت هیچ آبادی نیافت پس از سه
روز به آبادی رسید بسیار تشنه بود دید که يك دختر دراز قدی سه سبوی

آب پر کرده میبرد چون آن دختر را دید گفت ای دختر مدتی است من تشنه‌ام
 راه را ندانم این آبراه بمن بده که بیاشام فی الحال آن دختر آن هر سه سبزو
 را فرود آورد تمام آبراه بر زمین ریخت سعدان شاه حیران ماند گفت ای بدبخت
 من سه روز است که تشنه و خسته‌ام تو چرا آبراه بر زمین ریختی آن دختر گفت
 اگر غرض تو آب خوردنت همراه من بیابس چراغ تا تورا آبدهم سعدان شاه
 همراه او بس چراغ رفت آن دختر مشغول آب کشیدن شد سعدان شاه غضبناک شد
 پیش خود گفت که بعد از آن خوردن سزای آبدی بختن این دختر را بدهم پس
 آن دختر یک سیو پر کرده بسعدان شاه داد او آب را گرفت همینکه قدری
 خورد دختر دست سعدان را گرفت و گفت ای مرد تو کیستی و از کجا
 می‌آئی سعدان فرمود ای بدبخت اول مرا بگذار تا آب بیاشام آن گاه حکایت
 بپرس دختر دست بداشت سعدان به آب خوردن مشغول شد چون یکی دو
 دم دیگر آب بنخورد باز آرنج دست او را گرفت و گفت نام خود را بگو که
 با تو حکایتی دارم باز سعدان گفت ای دختر بگذار من سیراب شوم آن گاه
 حکایت بپرس دختر دست از شاه برداشت تا آن گاه که سعدان شاه سیراب شد
 بعد از آن موی سر آن دختر را بگرفت و شمشیر از نیام برکشید خواست
 دختر را بکشد دختر گفت ای مرد چرا مرا میکشی من هیچ گناه نکرده‌ام
 سعدان شاه فرمود از این زیاده گناه چه خواهد بود که من مدتیست تشنه‌ام
 و راه را ندانم بتورسیدم و از تو آب طلبیدم تو آب را ریختی و چون سرچاه
 آمدم آب پر کرده دادی باز دستم را می‌گرفتی و مرا مسخره می‌کردی
 بدین سبب اکنون من ترا میکشم دختر چون این کلمات را شنید بخندید گفت
 ای مرد نادان نام خود را بگو تا ترا جواب با صواب بگویم سعدان گفت نام
 من سعدان شاه است و پادشاه جزیره سراندیب هستم دختر گفت اگر چه
 شاهی ولی چندان عقل کامل نداری این سهل حکایت فهمیدی نادان چون تو

نشئه سرورزه بودی و راه رانده آمده بودی و آب نزد من موجود دیدی اگر ترا همان موقع آب میدادم و تو میخوردی در زمان هلاک میشدی زیرا که چون نشئه از راه رسیده باشد اگر همان موقع بخورد بمیرد از این جهت آب در اینجاست تا زمانی بایستی و قرار بگیری و دست ترا که میگیرم از این جهت بود که اگر تو یک مرتبه آب میخوردی هلاک میشدی همینکه سعدان شاه این کلمات را شنید شرمزده شد موی سر او را رها کرد بعد پرسید ای دختر تو کیستی و از کجا میآئی دختر گفت من دختر کاپیان میباشم و پدر من حاکم این ده است شاه گفت مرا نزد پدر خود ببر تا از ازوی بخواهم و بنکاح خود در آورم ملکه خود گردانم دختر شاه را پیش پدر خود برد کاپیان بزیر درختی نشسته بود دید دختر سواری را همراه می آورد پرسید ای دختر سوار کیست که همراه می آوری دختر گفت پادشاه هزار جزیره است حاکم آن ولایت کاپیان چون نام پادشاه را بشنید برخاست و پیش آمد تعظیم کرد سعدان شاه گفت ای کاپیان این دختر خود را بزنی بمن میدهی کاپیان گفت بکنیزی دادم سعدان شاه آن دختر را در پست خود سوار کرده بخانه آورد ملکه حرم نمود بعد از مدتی آن دختر حامله شد سعدان شاه فوت نمود پادشاه هوا و جزیره بمن رسید بعد از اتمام مدت حمل آن دختر، پسری بزاد بمجرد زائیدن پسر دو گز قد داشت من او را لندهور نام کردم روزی که لندهور نولد شد در خانه بنده نیز پسری متولد شد او را جیپور نام کردم و هر دو را پرورش میدادم هر دو چون پنجساله شدند یکروز دایه بلنهور سیلی زد او پای دایه را گرفته برگرد سر بگردانید و بر زمین زد دایه بمرد دایه های دیگر گریختند خبر بمن دادند فرمودم تا لندهور را گرفته پیش فیل اندازند چرا این بچه بسن پنجسالگی آدم بزرگی را بکشت چون بزرگ شود چه خواهد کرد پس فرمان من او را برداشته بمیدان آوردند فیل مستی بود او را آوردند

لندهور را نزد او انداختند فیل خرطوم بگردن او انداخت در زور شد که ویرا بردارد هر چند فیل قوت کرد لندهور نجنبید پس لندهور قوت کرد فیل را بطرف خود کشید چنانکه از قوت او خرطوم فیل کنده شد فیل مست بر زمین افتاد لندهور بدوید در فیل خانه رفت يك ستون فیل بند را از زمین بر کند در میان پیلان افتاد هر کدام را میزد در زمین میغلطید تا چهل فیل را بکشت چون مست شد ستون را پیش رو نهاد نشست فیلبان فریادکنان نزد من آمدند گفتند لندهور تمام پیلان را کشت گفتم کسی هست لندهور را گرفته بیاورد وزیری که قبل از این خدمت سعدان شاه کرده بود این زمان پیش من منصب وزارت داشت گفت آوردن لندهور کار منست اگر حکم شود بروم او را بیاورم من گفتم برو وزیر برخاست يك خوانچه از شیرینی پر کرده پیش لندهور برده شیرینی را پیش او گذاشت همینکه لندهور شیرینی را دید بخورد وزیر دست او را گرفت گفت ایشاه من وزیر پدر توام پرورده نمک شمايم اگر امان دهی عرض کنم گفتم بگو وزیر عرض کرد تو شاهزاده ئی ترا با پهلوانی چکار است تمام پیلان را کشتی بیا همراهم تا ترا بتخت پدری بنشانم لندهور با وزیر روانه شد من بر تخت نشسته بودم که لندهور آمد و گفت ای وزیر تو مرد دغل بازی و مرا بکفر آوردی گفت ای شاهزاده من نوکر خالص تو هستم با تو چگونه مکر کنم لندهور گفت این کیست که بر تخت پدر من نشسته وزیر گفت ای شاهزاده این عموی تست شبهال نام دارد لندهور فرمود پس اینچه کسی باشد که با وجود بودن من بر تخت پدر من نشیند وزیر گفت تو طفل هستی کار پادشاهی از خوردن پیش نمیرود عم تو پادشاهی میکند هر زمان بزرگ شدی بر تخت بنشین لندهور گفت اکنون این منقلب را بگو که تخت پدرم را بگذارد و بمن دهد تا من بنشینم وزیر اشارت

بمن کردم صلحت اینست از تخت فرود آئی من از تخت فرود آمدم لندهور بر تخت نشست بعد از زمانی وزیر را گفت که طعام بیاور تا بخوریم وزیر در طعام داوری بیهوشی ریخته آورد پیش لندهور گذاشت لندهور گفت من چهارم چهر ریخته شهبال و جیبور و تو هر سه بیایید همراه من بخورید پس بضرورت هر سه همراه او بخوردیم بعد از خوردن طعام وزیر برخاست تا خدمت کند بیفتاد بر زمین غلطید جیبور بنوید بالای من افتاد بعد از زمانی حکیمان هر سه راهوشیار کردند لندهور افتاده بود من حکم کردم تا لندهور را از سر تا پا زنجیر پیچیدند او را حواله دو نفر از شاهزادگان کردم یکی اورنگ و دیگری را گورنگ نام بود ایشان لندهور را در لکنهور بردند و در زندان انداختند و هر روز خوراک باو میدادند تا مدت بیست و پنج سال در زندان ماند طوق بگلوی او محکم شده و طبقه های زنجیر در استخوانش نشسته بود هلاک شدن او رسیده بود هر قدر عجز و الحاح کرد قدیری بند او را گشاد کنند از خوف کسی نزدیک او نمیرفت اما اورنگ و گورنگ را خواهری بود او را بشوهر نداده بودند خواهر ایشان در شب خواب دیده که گویا درهای آسمان باز شده تختی فرود آمد بر آن تخت فرشته نشسته دختر پرسید ای فرشته کیستی گفت من دانیال پیغمبرم آمدم تا ترا جفت لندهور بن سعدانشاه گردانم و برای تو باریتعالی از وی پسری و دلآور روزی خواهد کرد چون از خواب بیدار شوی بزندان برو لندهور را بند خلاص ساز و این واقعه را پیش او عرض کن دختر از خواب بیدار شد جامه خواب را معطر یافت همان زمان برخاست و چند خوانچه حلوا برگرفت و در زندان برد نکهبانان را فرمود که در زندان باز کنید تا بند یا ترا حلوا دهم که در حق برادران خوابی پریشان دیدم گفتند در این زندان تنها لندهور است هیچ بندی دیگر نیست دختر گفت بهتر از لندهور کدام بندی بود در را بگشاد تا او را حلوا دهم نکهبانان در زندان باز کردند

دختر داخل شد لندهور را بی قرار دید در حال سوهان کشید دستهای لندهور را بگشاد بندهای دیگر را لندهور بدست خود بگشاد پس دختر تمام کیفیت خواب را بلندهور گفت حلوا را باو خورانید عهد کرد برادران مرا نرنجانی پس باز گشت لندهور تمام آهن را یکجا بسته در زیر سر گذاشت بنخواستید نفیر خواب او بلند شد چون آواز خواب لندهور را نگهبانان شنیدند گفتند چه شده که هر شب لندهور ناله و فریاد میکند امشب چیست بافراقت خوابیده خبر گیری نمائیم که استراحت او بچه سبب است یکی از آن نگهبانان داخل زندان شدید که دست و پای لندهور باز شده و بخواب رفته نگهبانان بتجسس بدویدند شاهزادگان را خبر کردند بمجرد شنیدن هردو بدویدند بر سر لندهور آمدند گفتند تاوقیکه ابن بلا بیدار نشده است ما هردو او را تو انیم بست از گفتگوی ایشان لندهور بیدار شد هردو برادر را در بغل گرفت و فرمود ای برادران اگر برای خواهر شما نبود هردو شما را هلاک میکردم ایشان گفتند خواهر ما ترا چه میشناسد لندهور تمام کیفیت را گفت شاهزادگان شاد شدند لندهور را از زندان بیرون آوردند و جامه شاهانه باو پوشاندند پس لندهور ایشان فرمود يك گرز هفتصد و پنجاه منی از هفت جوش درست کنید اورنگ و گورنگ آهنگران ولایت را خبر کرد بعدت هفت روز گرز هفتصد منی مرتب شد پس سیقل کردند لندهور را خبر کردند ایشاه گرز حاضر است گفت بیاورید گفتند آنرا کی میتواند بردارد پس لندهور از جا برخاست و در جائیکه گرز بود بیامد و گرز را گرفت و سه بار بهوا انداخت باز گرفت پس پیل منگلوس را طلبید بر او سوار شد گفت راه کوه سرانندیب کدامست اورنگ گفت ای شاه چند روز صبر کن تا لشکر ساخته شود و کار خیر عروسی را بانجام رسانیم پس ضرورت لندهور چند روز صبر کرد کار بنیاد عروسی را نهادند شهر لکنهور را آئین بستند پس بطالع سعد کار

خیر بانجام رسانیدند لندهور در خلوت گرفت هفت شبانه روز در عیش باز کردند پس سپاه بیاراستند از لکنهور کوچ کردند منازل میریدند بعد از چند روز سرحد در یار رسیدند و بجهازها نشستند و شتاب میرانند تا سرانندیب رسیدند خبر بمن رسید که لندهور پیدا شده لرزه در هزار جزیره سرانندیب افتاد پس من جیپور برخاستم سر بزمین نهاد و گفتم ای پدر من و لندهور یک من هستیم همراه من لشکر بفرست تا با او نبرد کنم منم دو هزار سوار همراه جیپور روانه کرده از شهر بیرون آمدند و فوجهای بیاراستند و منتظر آمدن لندهور بودند که گرد برخاست شیر سپاه سرانندیب پیدا شد جیپور چون یکصدوده گز قد لندهور را دید از هیبت آن بترسید و از آمدن پشیمان شد همینکه نظر لندهور بر سپاه سرانندیب افتاد گرز هفتصد و پنجاه منی را بکشید و نعره زد و میان لشکر جیپور افتاد لشکر طاقت نیاورده گریختند در حصار آمدند لندهور هر گاه حمله می کرد سه و چهار سوار بیک گرز میکشت پس جیپور بالشکر در حصار در آمدند دوازده ها را بستند خندقها پر آب کردند لندهور همینکه بکنار خندق آمد از پیل پیاده شد دامن زره را چاک کرده بمیان زد اول گرز را آن طرف خندق انداخت خود جست زد از خندق آن طرف افتاد گرز برداشت زیر حصار آمد و گرز را دور سر گردانید چنان بر حصار برج سرانندیب زد تمام برج بزمین افتاد لندهور بشهر آمد مردم را میکشت پس من پیش او رفتم و گفتم الا مان لندهور گفت بکدام شرط امان میطلبی گفتم من فرما بردار شاه هفت اقلیم نوشیروان بن قبادم هر کرا پادشاهی بدهد او میدهد تو در جزیره ای که تا اینجا سفر سناک است فرود آی من کیفیت را بنوشیروان مینویسم اگر او ترا پادشاهی بدهد تو بگیر بمن بدهد من بستانم لندهور گفت عجب سخن میپوید میگوئی عقل نداری این تخت اول مال پدر من بود تو بزور و قلب قابض شدی بیست و پنج سال در جاه لکنهور زندان بودم چون حیات من باقی بود زندم خاتم

مشورت کردن نوشیروان با بختک برای گستن لندهور ۹۴

و نجات یاقم این زمان بتورحم میکنم والا ترا ندمدم میگردم اما نوشیروان را
 بر تخت پند من چه اختیار است من سلطنت را بقوت بازو گرفتم تو بان
 جزیره بروشکایتنامه بنوشیروان عادل بنویس اگر شاه عادل اینجا بیاید گوش
 از کله او برکنم او چه کس باشد مرا پادشاهی دهد زود بیرون شو و گرنه ترا
 گوشمالی بدهم که اقباه دیگران شود پس بضرورت من از شهر بیرون آمدم
 و بجزیره سه فرسخی سراندیب میباشم و شکایتنامه بدرگاه فرستادم اکنون
 معلوم بندگان حضرت پادشاه باشد اگر چاره برای برانداختن این بلار کردند
 فهو المراد و گرنه یقین بدان که لندهور خیال سرکشی دارد چند روز مملک
 ایران و توران را خواهد گرفت چون نوشیروان تمام عرض داشت شهبال شاهر
 گوش کرد از جا برخاست بخلوت رفت بختک را پیش خود خواند فرمود ایوزیر
 چه چاره میسازی بختک بیوفا گفت ای شاه اول گستم را بر لندهور نامزد
 فرما بعد از آن امیر بی شبهه خواهد رفت اگر گستم لندهور را کشت فیها
 و گرنه بعد از آن امیر برود با او جنگ کند یکی از آنها بیشک کشته شود
 هر یک زنده ماند گستم ویرا بحیله خواهد کشت انوشیروان فرمود چون
 گستم را تعیین کنم امیر هرگز نرود بختک گفت ای شاه بحمزه نخواهیم گفت
 گستم را روانه کردیم من گستم را خواهم آموخت که چون پادشاه امیر را
 طلب کند گستم از بارگاه برخیزد بگوید چون حمزه بقصر بیاید من
 هرگز نمیام زیرا من بهرام خاقان را آوردم لندهور از بهرام زورش زیاد
 نخواهد بود مرا چرا بر لندهور نامزد نمیکنید هر گاه مرا فرستادید فیها
 و گرنه هر جا مرا خوش آید میروم اینجا نخواهم ماند پادشاه بفرماید برو هر جا
 ترا خوش آید امیر را در این مهم تعیین میکنم اینکار صعب است از تو بر نمیآید
 گستم از این سخن بر آشفته شده جانب سراندیب روانه شود این مصلحت را
 بنخود قرار داد پس روز دیگر شاه بتخت بنیست جمله وزرا حاضر شدند

نوشیروان فرمود ای وزیر بی نظیر بوذرجمهر مرا مهم صعبی از لندهور پیش آمده کرا فرستم خواجه گفت ای شاه بجز امیر هیچکس از عهده بر نیاید شاه فرمود ای وزیر اگر امیر لندهور را بیاورد شایسته می باشد دختر خود مهر نگار را بزنی باو بدهم و بشرف دامادی ویرا مشرف میگردانم بوذرجمهر گفت ای شاه عهد خود را استوار دار و من امیر را خواهم طلبید آنچه در دین و ملت ایشان بود سوگند خورد خواجه گفت ای شاه یکفرمان باین مضمون بجانب او بنویسم شاه فرمود بنویس خواجه قلم بدست گرفت و نامه نوشتن آغاز کرد اول بنام لات و خداوند صندوق زر نگار و آئین فریدون بعد از آن فرزند عزیز شایسته درگاه شهنشاه امیر حمزه بداند و آگاه باشد که مهم صعبی از لندهور پیش آمده شهبالشاه عم او برسبیل حکایت نامه نوشته که حضور آن فرزند خوانده خواهد شد میباید که بدیدن فرمان در همان ساعت متوجه بارگاه معلی شود و بحضور جمله ارکان دولت قرار شده که چون امیر سر لندهور را بیاورد او را بشرف دامادی مشرف گردانم و بحضور آن فرزند نیز اقرار خواهد کرد باید آن عزیز خاطر خود را جمع داشته متوجه درگاه شود بعد بوذرجمهر کتابی از جانب خود نوشت که ای فرزند عزیز بهتر از جان سلاله پاک عظام و نتیجه اسمعیل (ع) از جانب بوذرجمهر حکیم به حمزه عرب بداند آگاه باشد ، جنک پادشاه دوازده جزیره سرانندیب پیش آمده و شهبال شاه عم او بدرگاه جهان پناه برسبیل شکایت عریضه نوشته چنانچه بسمع شریف نیز خواهد رسید بدانسبب آن فرزند را طلبیده و بحضور کل ارکان دولت بزبان مبارک فرمود که اگر حمزه سر لندهور را بیاورد من با دست خود مهر را بزنی باو میدهم تاج مفاخرت بسر او مینهم آن فرزند بدیدن نامه من روی باین حدود آرد پس هر دو نامرا حواله مقاصد کردند قاصد همان زمان متوجه بجانب امیر حمزه شد در این میان گستم

لعین عدوی مبین برخاست گفت ای شاه اگر حمزه در این قصر بیاید من
 نمیانم مگر من از حمزه موش خوار کتر هستم هر مهمی شاه فرمود به آخر
 رسانیدم مگر بهرام بخاقان از لندهور کتر بود بسته بدرگاه معلی آوردم اگر
 شما مرا در این مهم نمیفرستید من خود در این مهم میروم یا آنکه هر جا مرا
 خوش آید خواهم رفت شاه فرمود بهر جا خواهی برو من در این مهم حمزه را
 تعیین میکنم گستم از قصر بیرون آمد بادو هزار سوار از مداین کوچ کرد راه
 سرانندیب را پیش گرفت از آنطرف چون قاصد نامه شاه و نامه خواجه بوذرجمهر
 را بر امیر حمزه رسانید امیر حمزه نامه را بوسید بخواند بر سرودیده نهاد
 فی الحال از آنجا کوچ کرده بسمت مداین رسید شاهرآ خبر کردند که
 حمزه رسید شاه او را استقبال کرد امیر حمزه چون شاه را دید از اسب فرود آمد
 او نیز از اسب فرود آمد امیر را در کنار گرفت و نوازش فرمود امیر حمزه را
 بدمت خود خلعت پوشانید پس در شهر آمدند شاه فرمود ای فرزند از جهت
 تو گستم را بیرون کردم امیر گفت نبایستی چنین کرد زیرا او پهلوان شاه
 بود پس طعام آورده خوردند برداشتن ساقیان سیمین ساق مروفهای زرین
 در گردش در آوردند مطربان خوش آواز نای و بربط نواختند هر کسی از جایی
 سخنی آغاز کرد شاه اشاره بسوی حرامزاده مردار خوار بختک بختیار کرد
 نامه شهبال شاه را بیاورد بختک نامه را پیش آورد شاه اشاره بسوی خواجه
 بوذرجمهر آورد که بخواند خواجه بوذرجمهر نامه را بخواند

شاه بختک نظر کرد فرمود ای وزیر مرا مهمی صعب از لندهور پیش
 آمد و در این مهم کرا فرستم بختک گفت ای شاه قبل از این هر مهمی پیش
 میآمد گستم را تعیین میکردم این اوقات او از این درگاه مایوس گشته حالا
 شجاع و مرد میدان و حلقه فکن گوش سرکشان امیر جهان پهلوان است پس

مجبوراً میباید ایشانرا فرستاد پهلوان جهان دیگر کیست این مهم را بر آورد حمزه گفت بنایت الهی و یمن دوات پادشاهی این مهم را بر میآورم لندهور را بسته بدرگاه حضرت شاهنشاه می آورم اگر چنین نکنم پسر عبدالمطلب نباشم بعد شاه به آواز بلند گفت ای شاهان و ای شاهزادگان و ای وزیران و نایمان و ای عمروامیه و ای گردان عرب تمام بشنوید اگر حمزه سر لندهور را بیاورد من دختر خود مهر نگار را بزنم باو میدهم و بشرف دامادی او را مشرف میگردانم بوزن جمهر برخواست و امیر را برگرفت و بر پای شاه انداخت طبل شادی زدند عمروامیه در رقص شد گفت ای امیر دامادی پادشاه هست کشور ترا مبارکباد بعد امیر حمزه همانموقع عمروامیه یکرب را فرمود که تدارک لشکر را ببیند پس حمزه از شاه رخصت طلبید خواجه بوزن جمهر گفت خلعت مفاخر و تاج دامادی برای امیر حمزه عنایت شود شاه هم آنموقع خلعت مرصع بزر و جواهر طلبید حمزه را بپوشانید امیر حمزه خوشحال شد شاه دامن شاهرا وداع کرد از قصر بیرون آمد از عقب او خواجه بوزن جمهر بیرون آمد دست امیر را برگرفت و بحانه خود برد و گفت ای فرزند به امر مشکلی میروی امروز در خانه باش بحکایت مشغول باشیم حمزه همراه خواجه بیامد و در خلوت گاه نشسته طعام آوردند و خوردند و برداشتند چون از طعام فارغ شدند بوزن جمهر امیر را بخلوت برد گفت امروز من و تو در خلوت شراب میخوریم و بمقبل حلبه بگو بخلوت بیا بند دیگران را فرمود که شما در قصر با فرزند عمروامیه رمزی شراب بنخورید سیارش نیز باشد بعد شراب آوردند بوزن جمهر داری میپوشی در شراب کرده با امیر حمزه خوراید همینکه امیر میپوش شد بازوی امیر را بشکافت و شاه مهره در بازوی امیر گذاشت دوخت گویی بشکفته است به مقبل نمود گفت ای مقبل این را مخفی دارا اگر کسی در سرانده بیخاک

مهره بطلبید و حاجتی افتد از بازوی امیر حمزه بپوش آورده بده مقبل قبول کرد ، بعد بوزر جهر حمزه را بهوش آورد او را وداع کرد پهلوان از مداین کوچ کرده بهر منزل که میرسد تمام منزل او را خراب می یافتند زیرا که گستم بدبخت را راه خراب و ویران نموده بود تا به امیر مشقت بسیار برسد و امیر حمزه را از آن خبر نبود چون امیر بکنار دریا برسد تمام گذرگاه دریا را خراب یافت و هیچکس را در آنجا نیافت عمروامیه از خیمه بیرون آمد چند فرسنگ گردش کنان برفت ناگاه يك حوضی بدیدودر کنار حوض حجره ای بود و داخل حجره پیر را نشسته دید پرسید تو کیستی او گفت من ملاحم عمروامیه گفت بیابان خدا را برای چه اختیار کردی پیر گفت گستم اشك زرین کیش باینجا آمده از ما کشتیهای زیادی گرفت و ما را فرمود از اینجا بگریزیدو از این مکان دور شوید زیرا که در عقب من لشکری ظالم می آید شما را ازیت خواهد کرد بدینوسیله گریخته راه بیابان گرفته ایم عمروامیه گفت گستم دروغ می گوید او دشمن تمام عالمست و دغل باز بد کردار بیشرم است که شما را ترسانید و حالا شما را چندین زر بدهم که گستم را فراموش کنید کسی دیگر هم در این بیابان داری بطلب تا شما را نزد داماد هفت کشور نوشیروان بن قباد بزم پیر بانك بملاحان زدصد ملاح از بیابان پیدا شدند عمروامیه ایشانرا پیش کرد بنزد امیر آورد تمام کیفیت گستم را باز نمود امیر فرمود نوشیروان مرا برای کلاری فرستاد اکنون ای ملاحان ما را از دریا چگونه گذر خواهید داد ملاحان گفتند ای امیر بانك مدار ما شمارا باسانی از دریا عبور میدهیم پس امیر تمام ملاحان را بدره زر داد ملاحان آمدند و کشتیها را با آب انداختند چون احسان امیر حمزه را دیدند گفتند ای جهان پهلوان چه روز شد که گستم از اینجا رفته ما شمارا از راهی خواهیم برد که پیش از گستم بسر اندیب برسد پس بطالع سعد امیر حمزه را بکشتی رسانند و گردان عرب نیز در آن نشستند

سوار شدن دوالپا بگردن امیر و یاران

و ملاحان بادبانه‌ها کفیدند و لشکر امیر در کشتی های دیگر نشستند بیست ملاح در کشتی امیر نشسته و باقی در کشتیهای لشکر همراه شدند و از آنجا روان شدند ملاح ها کهنر بسیار یافتند و عابجان امیر مینمودند خوش و شاد شدند بعد از چند روز در جزیره رسیدند عمر معدی گفت ای پهلوان بملاحان بگو لشکر را فرمود آرند تا در این جزیره مرفته تماشا کنیم ملاحان گفتند با امیر در اینجا دوالپا میباشد فرود نیائید معدی گفت خیر فرود آئید زیرا که درختان بسیار میوه دارند که از یک درخت چند میوه فرود آید حیفاست که از این میوه ها نخوریم این بگفت و فرود آمدند و روان شده در باغ رفتند تماشا میکردند و میوه میخوردند که ناگاه امیر زیر درختی رسید دید پیری نشسته پرسید ای مرد تو کیستی اینجا چه میکنی پیر گفت من همراه تجار بر جهاز شتر سوار بودم همینکه باین جزیره رسیدم مرا مرضی عارض شد تجار مرا اینجا گذاشته رفتند اکنون من از زحمت بیماری خلاص شدم اما از گرسنگی هلاک میشوم ای مرد تو مهربانی کرده مقداری از میوه این درخت مرا بده که من طاقت ندارم بچینم امیر نزدیک شد تا میوه باو بدهد برجست و برگردن امیر سوار شد و پاهای خود را چنان در گردن پهلوان بیچید که هر چند زور نمود تا دوالپا را دور کند نتوانست دوالپا بگردن امیر بیچید امیر پیش یاران آمد که این بلا را از گردن او دور سازند چون بیشتر آمد دید که همه باین بلا گرفتار شدند متعجب ماند هر جا دوالپا هاست خواستند میبردند و بطریق آسان میدوانیدند امیر و گردان عرب عاجز شده عمرو امیر رمزی گفت ای پهلوان این بلا که ما را پیش آمده همه از سبب این شکم گنده پیش آمد امیر گفت ای دوست همه حکم خداست میباید عمرو معدی فقیر چکند عمرو امیه گفت این انتقام من از عمرو معدی میگیرم پس عمرو امیه دوالپای خود را گفت ای پیر برادر تو با سبفر به سوار است باو بگو که اسب خود را

نجات دادن عمروامیه پاران از شر دوالپا

برایر اسب من بدوان پس دوالپای عمروامیه را پیش دوالپای عمروامیه برد و آنچه را که از عمروامیه شنیده بود باو گفت پس هر دو را بنوا بد عمروامیه مثل باد میلوید عمروامیه عقب میماند دوالپا وی را طپانچه میزد و میگفت ای دزد این چه بازی و مسخره گیست عمروامیه گفت ای پهلوان چکنم از کار و کردار معدی است که این روز پیش آمد عمروامیه میگشت تا در مقامی رسید که انگور زیادی در آب ریخته و آفتاب بر او خورده میجو شید عمروامیه به دوالپای خود گفت بنشین تا کمی آب بخوریم و مرا قدرت حاصل شود تا در بدن بسیار توانم دوالپا گفت این آب خوردنی نیست و هرگز کسی نخورده عمروامیه گفت زهی افسوس اگر سه قطره تو از این بخوری پاهای تو مثل پاهای من شود دوالپا گفت اول تو بخور بعد از آن بمن بده عمروامیه نشست و از آن آب بخورد بعد دوالپا را خوراید همینکه دوالپا آب را خورد بیهوش شد و پاهایش مست گردید عمروامیه دوالپای خود را آهسته از گردن خود کشید و بزمین زد بعد پیش امیر رفت امیر فرمود اول پاران را خلاص کن آنوقت پیش من بیا پس عمرامیه دوالپا را از گردن پاران گرفته بزمین میزد بعد پیش امیر آمدند امیر دوالپا را از گردن خود گرفته بزمین زد عمروامیه گفت ای جهانگیر تا این موقع چرا او را نکشتی پهلوان گفت بسیار دقت کردم خواستم آنرا بکشم نتوانستم .

تا در فرسد و عدت هر کار که هست سودت ندهد یاری هر یار که هست

چون از کشتن دوالپای فارغ شدند در کشیها نشسته سوی سران دیب روانه شدند پهلوان از جهت لشکر در اندوه بود ملاحان گفتند ای امیر خاطر جمع دار که لشکر سلامت امروز بکوه سران دیب خواهد رسید ملاحان گفتند ای جهانگیر در این کوه قدمگاه آدم صفی است فرود آئید و زیارت کنید پهلوان و پاران فرود آمده بالای کوه میگشتند و تماشا میکردند ناگاه

دیدند که یکجمله ایست پراز جواهر از مجاور آن پرسیدند این جواهر را برای چه نگاهداشته اند مجاورها گفتند این جواهرهای سلیمان پیغمبر است عمروامیه فرمود مگر این جواهرها خرج نمیشور مجاوران جواب دادند هر يك از این جواهرها را کسی بردارد همان زمان در حجره بسته میشود برای امتحان عمروامیه يك جواهر برداشت در حجره بسته شد چون همانجا انداخت در گشاده شد عمروامیه گفت یا امیر شما بروید تا من این جواهر بر نگیرم فرود نیام مجاوران گفتند شب اینجا شیران و گرگان می آیند اگر کسی را شب بیابند تکه تکه میکنند امیر فرمود ای عمروامیه نادانی مکن عمروامیه گفت شما بروید برب کعبه تا من میراث از سلیمان نستانم باز نمیگردم امیر بازگشت عمروامیه هم آنجا بماند تا شب شد خوابید و بیداری از آسمان باز شد و چهار تخت فرود آمد بر هر تختی فرشته ای نشسته عمروامیه نزدیک تخت اول رسیده پرسید ای فرشته تو کیستی آن شخص فرمود منم آدم صلی الله پیغمبر خد عمرو دست انداخت دامن وی را بگرفت و گفت یا امیراث مرا بده فرمود در فلان درخت زنبیلی آویخته او را بستان بهر نیتی که در آن دست کنی از همان جنس خوردنی پیدا شود عمروامیه پیش تخت دوم برفت پرسید ای فرشته تو کیستی آن شخص فرمود منم ابراهیم (ع) عمرو عرض کرد ای بابا من بدین تو قدم میزنم مرا چیزی بده ابراهیم فرمود ای فرزند ما ترا این هنر دادیم که راه چهل روز را یک روز بروی و برابر تو هیچکس نبود تو هرگز در مانده و خسته نخواهی شد پس عمروامیه نزدیک تخت سوم برفت و گفت ای فرشته تو کیستی آن پیر مرد فرمود منم اسمعیل (ع) عمروامیه گفت ای پیغمبر برحق خمره فرزند شماست و من پیک خاندان شما هستم مرا چیزی بده اسمعیل (ع) فرمود در این کوه تو بره ای هست که از پوست گوسفند ساخته شده است و خدای تعالی آنرا از بهشت برای من هدیه

فرستاده بود آن توبره را بتو بخشیدم بهر صورتی که خواهی از برکت آن توبره آن صورت میشوی و کسی ترا نمیشناسد و بسپرد و شمت زبان سخن میگوئی عمر و امیه پیش تخت چهار هرفت و پرسید ای فرشته خصال تو کیستی او گفت من سلیمان (ع) هستم عمر و امیه گفت ای پیغمبر خدا از جهت جواهر های تو در این مقام شب مانده‌ام و جان دادن خود را اختیار کرده‌ام سلیمان فرمود ای عمر و امیه جواهرها را بتو بخشیدم عمر و امیه از خواب بیدار شد دید بوی مشک می‌آید گفت این خواب رحمانیست زیرا شیطان بشکل پیغمبران نمیشود فی الحال برخاست زنبیل و توبره را بگرفت و بیازموده همچنان یافت که بخواب دیده بود چون روز شد حمزه بیار آنکفت بیایید تا عمر و امیه را دریا بیم بینیم زنده است یا مرده همه بالای کوه آمدند عمر و امیه خود را بلباس پیر مردی ساخته بود حمزه او را شناخت پرسید عمر و امیه دیشت اینجا بود جایی اورا دیده‌ای عمر و امیه بخندید و آن صورت را برگردانید حمزه حیران ماند پرسید این دوست این صفت را از کجا پیدا کردی عمر و امیه تمام قصه خواب را گفت عمر و امیه گفت ای مسخره اگر همچنین است يك ضیافتی بده تا طعام سیر بخوریم عمر و امیه گفت بنشینید همه یاران نشستند عمر و چندان طعام بیرون آورد که تمام گردان عرب و مجاوران میخوردند و هنوز باقی بود مجاوران گفتند چندین مدتست ما زنبیل را می‌بینم هیچگاه چنین کرامتی از این ندیدیم حمزه فرمود ای مجاوران بی اجازه پیغمبران هیچ نمیشود پس از آنجا فرود آمدند و بکشتی نشستند بادبانها کشیدند راه سرانندیب پیش گرفتند روز سوم بکنار دریا رسیدند کنار دریای سرانندیب پهلوانی بود پور اشکل میگفتند او با پنج هزار سوار از جانب لندهور حاکم بود و از هر کشتی با چمیکرفت نوکران او چون کشتی را دیدند گمابگردند سوداگری آمده است آمدند پرسیدند که اینکدام سوداگر است عمر و امیه گفت اینها سوداگران نیستند این پهلوان داماد شاه هفت کشور است که

برای گرفتن لندهور آمده است نوکران دویدند خبر نپوراشکل رسانیدند پوراشکل سوار شده بیرون آمد و نزدیک امیر رسید همینکه فوجهای او را دید بلا آنرا فرمود سوار شوید پس صفها بیار است پوراشکل همینکه صفها را آراسته فرمود یکسوار در میدان برود یکسوار سرائندی بی میدان آمد مبارز طلبید عمروامیه امیر را سجده نموده بمیدان آمد سوار عمرو را دید خنده کرد گفت ای مسخره تو چرا آمده عمروامیه گفت نجس لعین برای کشتن تو آمده ام گفت تو باج بگیری ترا با جنک چکار پس سوار سرائندی دست بکمان برد تیر بشت پیوست عمروامیه سپر کاغذ را پیش آورد او تیرها نمود عمروامیه جست زد پیش سوار رسید خنجر بگردن او زد سوار در زمین غلطید و سرش را بیرید پوراشکل گفت یکسوار دیگر برود همینکه سوار بمیدان آمد عمرو سنک ترا شنیده بی بگردن او زد که او هم در زمین غلطید خنجر بی سینه اش زد که از پشتش بیرون آمد سر او را نیز بریده دور انداخت بعد مبارزی دیگر فرستاد عمروامیه او را هم کشت راوی روایت کند چهل سوار سرائندی را را عمرو کشت بعد پوراشکل خود بمیدان آمد امیر گفت تو کار خود را با تمام رسانیدی باز گردا ل حال نوبت منست پس امیر خنک اسحق را ر کلب کرده بمیدان آمد پوراشکل همینکه پهلوان را دید گفت ای مرد نام خود را بگو تا این نام کشته بشوی امیر گفت انا حمزه بی بن عبدالمطلب پوراشکل گفت برای گرفتن لندهور آمده پهلوان فرمود آری شکایت نامه شبها ل بر نوشی روان رسید شاه مرا نامزد کرد و گفت برو لندهور را بسته بقصر بیاور پوراشکل گفت تو کوتاه قدی و لندهور یکمصدوده گز قد دارد او را چگونه میتوانی بست پهلوان فرمود اگر قد من کوتاه است خدای من بزرگ است پوراشکل گفت اگر مرا بستی گویا لندهور را بسته باشی حمزه گفت بیار تا چمداری پوراشکل گرز بکشید و اسبرا برانگیخت عمروامیه بزبان عربی

گفت که در سرحد ولایت سراندیب آمدیم اگر با این نجس منار کنیم خوب نباشد حمزه فرمود بین تا اراده حق چیست پوراشکل تا خواست گرز بحمزه بزد حمزه دست او را در هوا بگرفت دست دیگر دراز نموده دوال کمر اشکل را بگرفت و پای خود را کلب کشید و اسب او را لگدی زد که بیست قدم دور افتاد پس پوراشکل را برداشت و دور سر آنقدر بگردانید که مردان عالم آفرین کردند پس امیر فرمود ای سراندیبی بگو که خدا تعالی یکی است دین ابراهیم خلیل الله بر حقست و الا ترا بر زمین زخم کند خاک پست شوی پوراشکل اقرار کرد پس امیر ویرا آهسته فرود بیاورد در کنار بگرفت و خلعت پوشانید و حلقه بندگی بگوش او نمودند بعد پوراشکل امیر را بیارگاه خود برد و شرط مہمانداری بجا آورد مدت چهل روز پهلوان در قصر پوراشکل بپیش میگذرانید بعد از چهل روز لشکر حمزه که در عقب بودند رسیدند امیر بسیار شاد شد و بزرگان را بناوخت مدت چهل روز دیگر بشادی ایشان بپیش بنشست در این وقت عیاری از یاران عمر و امیه خیر رسانید که گستم با لشکر رسید عمر و امیه پهلوان باخبر کرد امیر حمزه فرمود هیچ مگوئید بگذارید بیاید گستم چون بیامد خبر آمدن حمزه و گرفتن پوراشکل را شنید متحیر ماند با پسران خود مشورت کرد اگر پیش حمزه برویم باوی صلح کنیم بهتر باشد پسران او گفتند باید رفت پس گستم در بارگاه پهلوان رسید امیر را خبر کرد که گستم آمده و بار میخواست امیر از قصر بیرون آمد با گستم ملاقات نمود سوال کرد شا چرا قدم بجه فرمودید گستم فرمود مرا پادشاه برای مدد جهانگیر فرستاده است بعد امیر فرمود زهی ترحم شاه که بر منست همچو توئی را برای مدد من بیچاره فرستاده است بعد امیر فرمود خوش آمدید خاطر جمع دارید دست و پا گرفته در قصر برد و پهلوی خود جای داد خلعت شاهانه به گستم پوشانید گستم

نامه آوردن عمرو پیش لندهور

بسیار شرمندہ الطاف پهلوان شد پس از آنجا کوچ کردند در مقامی رسیدند که آنجا سرحد شهبال بود چون شنید امیر حمزه آمده است با تحفه و هدایا پیش آمد و امیر را بقصر خود برد و چهل شبانه روز در عیش را باز کرد بعد از چهل روز حمزه از آنجا کوچ کرده بسمت سرانندیب روان شد چون سرحد سرانندیب رسید فرمود نامه بجانب لندهور بنویسند عباس برادر حمزه شروع بنوشتن کرد اول بنام خداوند و مدح خاندان ابراهیم (ع) بعد این نامه ایست از پیش شاه مردان حلقه فکن گوش سرکشان بیک رسول آخر الزمان حمزه بن عبدالمطلب بن عبدمناف بر توای لندهور بن سعدان شاه بدان و آگاه باش شکایت نامه‌ئی از تو پیش شاه هفت کشور نوشیروان رسید شاه مرا نامزد فرمود ترا پیش شاه هفت کشور بیرم اکنون من با سپاه قهار بملک تو آمدم اگر بمجرد مطالعہ نامه باباج و خراج هفت ساله سرانندیب بقصر جهانیش ما آئی فہو المراد و گرنه چنان عہد کردم ترا بسته بملک مداین بیرم چون نامه مرتب شد گفت کسی باشد نامه را بلندهور رساند عمروامیہ نامه را گرفته بسرانندیب روان شد چون بقصر ملک سرانندیب رسید بحاجب گفت برو لندهور را خبر کن بیکى از قصر جهان پهلوان امیر حمزه آمده حاجب لندهور را خبر کرد که قاصدی عجایب وضع از پیش حمزه آمده است از دیدن او جز خنده نمیآید لندهور فرمود چه صورت دارد گفت مردیست سیاه قام سیزده گز قد کشیده قامت قبای نم‌پوشیده کلاه نم‌دینج گزی بسر نهاده دم‌رو باه بالای کلاه نصب کرده که همیشه آن دم سبب باد در حرکتست و کمان چوبین بکف انداخته و چند تیری بیکان بکمر زده و سپر کاندی پس دوش انداخته و نیزه بزرگ بدست گرفته آمده است لندهور گفت او را حاضر کنید تا من او را زیارت بکنم عمروامیہ را درون قصر بردند عمروامیہ چون داخل قصر شد معلق‌زد بمجرد آنکه چشم لندهور باو افتاد خنده نمود عمروامیہ

گفت ایشاه سراندیب خنده بسیار کارمردان نیست لندهور گفت ای عیار
 یار هر چه آورده‌ای عمر و امیه نامه را بلندهور داد لندهور نامه را باز کرد
 و خواند چون نامها تمام بخواند در این بین زرگران تاج او را مرتب کرده
 بودند آوردند لندهور فرمود ای وزیر دیشب خواب دیدم که تاج که خسته آوردند
 وزیر فرمود ایشاه از این معلوم میشود که فتح با ما خواهد شد عمر و امیه گفت
 ای شاه تاج را خوب ساخته ولی چند جواهر قلب در روی نشانده‌اند بدستم بده
 تا نیکو بینم جواهر قلب را میشناسم لندهور گفت شناختن جواهر را چگونه
 دانی اینکار جواهر باست عمر و امیه گفت من جواهری نوشیروان بن قبادم از
 سبب دوستی با حمزه همراه او آمده‌ام لندهور گفت در قصر را محکم ببندند
 نشود که تاج را بگیرد و بگیرد در قصر را محکم بستند تاج را بدست عمر و
 امیه داده فرمود ای جواهری بین نیکو سیر کن جواهر قلب کدام است
 عمر و امیه تاج را بگیرفت و سیر میکرد و سه جواهر را گفت اینها قلب است
 لندهور گفت ای جواهری اکنون تاج را بمن ده عمر و امیه گفت ای شاه
 چون تاج در دست تو بود مال تو بود چون لطف فرموده بدست من دادی و
 بخشیدی اکنون مناسب نیست که شاه پس بگیرد زیرا که شاهان چیزی را
 که بدست کسی بدهند دیگر بدست خود نگیرند .

لندهور بعمر و فرمود من تاج را برای سیر کردن دادم ببخشیدم تاج
 مرا بده و گرنه بفرمایم تا ترا همین زمان بکشند چون عمر و این حکایت را
 شنید دو پای خود را بزمین زد جستن کرد از پنجره بدر رفت بیک طرفه العین
 بنزد امیر حمزه رسید لندهور از غصه چون مار بخود میپیچید سلاح پوشید
 پیل منگوسی را طلبید سوار شده گرز هفتصدمنی را بدست گرفت و گفت
 ای وزیر من تنها میروم هر جا که این دزد جواهری را بدست آرم بضر بگوز
 دمار از نهاد او بر آرم و از قصر خود بیرون آید و راه لشکر حمزه پیش گرفت
 چون عمر و امیه تاج را پیش امیر آورد تمام کیفیت را باز نمود امیر تبسم نمود

همه یاران حیران مانده و خندیدند امیر فرمود این تاج لایق سر عمرو معدی است سر او بگذارید یل عادی چون تاج لندهور را بسر نهاد پیش امیر سجده کرد دعا بجان جهانگیر کرد عمرو گفت پهلوان تا آنوقتیکه خدا مرا آفریده است اینچنین مبارز ندیده بودم یکصد و ده گز قندارد چنان اوصاف لندهور را کرد که امیر در خود بجوشید گفت ای دزد میتوانی یکنظر او را بمن بنمایی عمرو گفت ای امیر لندهور بیشک در عقب من سوار شده خواهد آمد تو هم سوار شو تا ترا بنمایم امیر سلاح پوشید بر اسب نشست راه سرانندیب را پیش گرفت عمرو پیش روی امیر می رفت چون بفاصله یکفرسنگ رفتند دیدند که لندهور یا یکصدده گز قد بر پیل منگلو سی سوار گشته می آید عمرو گفت ای امیر بین که لندهور رسید این بگفت از پیش روی امیر در عقب ایستاد چون لندهور را بر حمزه نظر افتاد گفت ای مرد تو کیستی که دزد مرا در عقب سر میگیری این دزد گناه عظیم کرده بده بمن تا بضرب گرز دمار از نهاد او بر آرم امیر فرمود منم حمزه بن عبدالمطلب لندهور گفت برای بستن من تو آمدی حمزه گفت آری چون شهبال شاه شکایت نامه از تو بشاه هفت کشتو نوشی روان فرستاد شاه مرا فرستاد تا ترا گرفته بدرگاه شاه هفت اقلیم ببرم مرا وعده چنان نموده اگر سر لندهور را بیاوری من دختر خود مهرنگار را بتومی دهم لندهور گفت ای حمزه تو مگر نام و آواز ما را نشنیده ای که چنین لاف می زنی و بدین بی پروائی آمده ای امیر گفت ای لندهور نام و آوازه ترا شنیده بودم که نزد تو آمدم تو بقدر قامت خود چه ناز میکنی مردان دلاور نباید بزور و قامت خود مغرور باشند لندهور گفت اگر تو حمزه هستی حمله بیور امیر گفت رسم ما نیست پیشدستی کنیم اول حمله تراست لندهور گرز را برداشت و گفت ای حمزه هفتاد امیر سپر بر سر کشید لندهور گرز بر سر امیر زد که آوازه آن در میان افتاد لندهور

گفت امیر عزیرا یک گرز تپاه نمودم پهلوان گفت هوشدار غلام مگر لندهور چون نظر کرد امیر را مثل شیر ایستاده دید سوگند خورد که ای امیر همین گرز را برقله کوه سرانندیب زدم بنیاد او خراب شد لیکن تو حریف قوی هستی که این گرز را رد کردی امیر فرمود ای لندهور من ترا دو حمله دیگر دادم لندهور گفت یکی من زدم و یکی تو بزنی امیر فرمود در رسم مایست تانه حمله بشود حمله نمیکنم لندهور گفت فضولی بگذار هوشدار پیدا برانگیخت و گرز دیگر چنان بحمزه زد که اسب بنالش درآمد و از هر سر موی او آب چکید پس در حمله سوم قوتیکه قسام ازل قسمت او کرده بود سز دست آورد و گرز را چنان بر سر حمزه زد که اگر بکوه میزد سر مه میکرد مگر پهلوان را که هیچ زیان نرسید پس امیر دست بگرز هشام علقمه خیبری برد لندهور گفت ای امیر این گرز لایق تو نیست پهلوان فرمود این گرز مال من نیست از یک پهلوان بقوت گرفته ام لندهور گفت تاکنون کسی راهم کشته ای امیر جواب داد چندین نفر را کشته ام چندین نفر را گرفته مسلمان ساختم از حدود حساب بیرونست باز فرمود ده ساله فزون نبودم که مقبل حلبی در راهم زدنی من کرد ضرب چوب نیزه از صدر زین بخاک غلطانیدم چون از اهل سعادت بود به دین اسلام درآمد او را سلاح دار خود ساختم بعد از آن در سفر یمن منظر شاه بجنک پیش آمد او را هم در اسلام مشرف نموده غلام خود ساختم پس از آن مراجعت نموده در مکه مبارک رسیدم هشام بن علقمه خیبری که مکه مبارک را محاصره نموده بود بحکم خداوند عالم او را یک شمشیر دو پرگار نمودم این گرز مال همانست اسباب و تخت نوشیروان را که از مداین آورده بود تمام از وی گرفتم و لشکریان او را علوفه تیغ گردانیدم پس از آن عمرو معدی که اکنون سردار لشکر است و یمنی از ملک عرب در ضبط او بود عزم گرفتن

مکه مبارکه نمود او را هم با چهل برادر که هر يك همزور او بودند بیست و
 او را بجز يك لگدی سلاح بر زمین انداختم با چهل و چهار برادر و هزار فوج
 مسلمان کردم بکرسی زرین جای دادم او را سردار لشکر خود نمودم و تاج تو
 را که عمر و امیه آورده بود بوی بخشیدم بعد از آن شاه هفت کشور چون
 شجاعت مرا شنید مرا طلب فرمود که این کس شایسته درگاه ماست اول هر مز
 خزان را با هشتاد هزار سوار بر من تعیین کرد اگر حمزه عرب پیامد فهو المراد
 و گرنه او را بسته بیاورید چون او در مکه مبارکه رسید همین عمر و امیه که
 چراغ لشکر است تنها او را رسوا ساخت و هر مز با تمام لشکر بیاده بمداثن
 رفت بعد وزیر شاه هفت کشور خواجه بوذرجمهر حکیم گفت اگر حکم باشد
 او را پیاده بپای تخت بطلبم شاه فرمود بالشرک باید طلبید خواجه بوذرجمهر
 پسر خود سیاوش را با علم ازدها پیکری فرستاد و مرا طلب نمود من با جمله
 حشم خود بملامت شاه روانه شدم در میان راه در شهر بیان پیری مهیب
 رو آورده شهر از خوف او خراب شده بود او جانوری درنده و مشهور بود
 او را بفضل ایزد متعال کشتم و این خبر در عالم منتشر است البته بگوش
 تو هم رسیده باشد بعد از آن بهرام خاقان پهلوانی معروف بود گستم اشک
 زرین کیش سر لشکر نوشیروان عادل است او را بمکر و حيله بسته آورده
 بود او را از بند خلاص کردم بحضور شاه در میدان بزور بستم بعد از آن
 علقمه خیبری که پدر هشام بود و جهت انتقام پسر خود بمداثن آمده بود او
 را در میدان جنگ بحضور شاه بستم چون اهل شقاوت بود سلمان نشد او را
 نیز کشتم بعد از آن چون شکایت نامه شهبال شاه عم تو رسید که لندهور
 پهلوانی سرکش شده است شاه عادل برای بستن تو مرا نامزد کرد لندهور
 گفت ای حمزه عرب ایشان را که تو نام بردی پیش من هیچ بود فقط در
 میان ایشان هشام پهلوان بوده است حمزه گفت یا پهلوان بوده اند یا
 نبوده اند اکنون توبت من است پس خنک را برانگیخت و گرز را چنان بر

سر لندهور زد که از ضرب گرز و گرائی سوار پشت قیل خم شد لندهور افتاد تیغ بر کشید تا اسب امیر حمزه را پی کند امیر حمزه از اسب فرود آمد اسب را پس پشت انداخت هر دو پیاده شدند و بیکدیگر گرز میزدند تا آفتاب در قطب فلک بر سید لندهور بایستاد و گفت آفرین باد بر مادری که ترا زائید پندری که ترا پرورانید اکنون من و تو در بیابان جنک می‌کنیم و جنک ما را جز در ختان کسی نمی‌بیند مگر این بچه جواهری دزد که تاج مرا گرفته است حمزه فرمود ای لندهور این بچه جواهری نیست دزد هم نیست این چراغ لشکر ماست تو چرا اینرا دزد می‌گوئی لندهور گفت این تاج مرا دزدیده بنزد تو آورد دیگر دزد چه نوع می‌باشد حمزه فرمود دزد آنرا می‌خوانند که اسبابی در حفظ داشته باشی دزدی کرده ببرد آن دزد است تو بدست خود تاج را داده‌ئی و او تاج را از پیش تو بمردانگی و زور پای خود آورده است چگونه اینرا دزد توان گفت ، من تاج ترا بعمرو معدی که سردار لشکر ماست بخشیده‌ام اگر بخواهی از او طلب نمایم بتو میدهم لندهور جواب داد ای حمزه چون تاج را بدیگری بخشیدی مرا چه کار آید منم بخشیدم و گناه این بچه جواهری را هم عفو کردم مشروط باینکه بعد از این دزدی نکند اکنون ای حمزه چه می‌گویی امروز باز گردیم فردا جنک کنیم اگر مرا بگیری چون بندگان خدمت کنم اگر من ترا بگیرم چون بندگان خدمت کن اما یک التماس بتو دارم اگر رواداری بگویم امیر حمزه فرمود بگو لندهور جواب داد امشب مهمان من باشید در قصر من قدم نه فرمائید تا شرط خدمتگزاری بجا آورم حمزه قبول کرد پس امیر حمزه بخانه لندهور روان شد عمرو امیر لندهور در رکاب امیر رفتند چون بشهر رسیدند همه خلق لندهور را در رکاب حمزه پیاده دیدند حیران ماندند که این مرد کیست که شاه پیش پای وی پیاده می‌آید لندهور به تمام ارکان دولت و سپاه خود اشاره کرد امیر حمزه همینست

تعظیم کنید پس جمله خلائق سر بر زمین نهادند بعد هر دو بیارگاہ رفتند
 لندهور دست حمزه را بگرفت و بتخت نشانید و خود پهلوی او بنشست طعام
 آوردند دیگران همدمی خوردند امیر طعام نمیخورد لندهور گفت ای پهلوان
 چون قدم رنجه کردید و نوازش فرمودید چرا طعام نمیخورید حمزه فرمود
 مرا با سرتو جنگست چگونه غذا بخورم تا آنوقتی که کلریکسره نشود نمک
 مرا نخورم لندهور گفت پس شراب بخور امیر گفت شراب میخورم پس هر دو
 مشغول شراب خوردن شدند حمزه را اگر حاجت بغذا میشد عمر و امیه از
 زنبیل بیرون آورده میداد پس ساقیان سیم ساق مروقهای زرین در گردش
 آوردند و مطربان خوش آواز نای و چنگ و دف و بربط بنواختند .

شراب منور چویاقوت ناب	شراب معطر چومشک و گلاب
خرد کشته در مست و حیران سران	بگردش در آورده سیمین بران
زجال رخان آورد یا درود	همه کف شراب و همه شب سرور
قدح کرده پر بادۀ مشک بوی	زهر جانبی ساقی ماه روی

امیر بالندهور بن سعدان تاعف شب شراب خوردند پس لندهور مست
 شده بغلطید امیر برخاسته در لشکر خود آمد .

یافت از سر چشمۀ خورشید نور	روزد بگر کاین جهان پر غرور
هندوی شب را بتیغ افکند سر	ترک روز آخر که با زرین سپر

در سرزدن آفتاب اطلال از آن دریای لشکر بلند شد بعضی بر فیلان
 کوه بنیان بعضی دیگر بر مرکبان باد پیما سوار و نقیبان دو لشکر قدم در
 معرکه کارزار نهادند و در برابر یکدیگر صف جدال و قتال آراستند و آن دو
 لشکر چشم در معرکه کارزار داشتند که کدام مرد آهنگ میدان نماید و کدام
 دلاور نام خود را عیان کند که شیر سیاه سرانندی تاجدار دیار هند لندهور
 بن سعدان شاه فیل منکلوسی را در میدان راند و گرز در هوا انداخت و

نمره زهر که آزروی مردست بمیدان من بیاید اما آن شب امیر و عمرو که از قصر لندهور بازگشته بودند گستهم از عمرو پرسیده که لندهور چگونه پهلوانی است عمرو گفت لندهور مرد دراز قامتی است گرز او میان خالیست آواز دهل از دور شنیدن خوشتر است گستهم به تحقیق باور کرد در دل گفت فردا در میدان لندهور بروم با او ببرد کنم تا این فتح باسم من بماند بجزرد آنکه لندهور بمیدان آمد گستهم از اسب پیاده شد و پیش امیر آمد سر زمین نهاد گفت یا پهلوان اگر فرمان باشد بمیدان روم و این دراز هندی رارسن بکلو انداخته بیاورم حمزه فرمود برو بخدا سپردم اما با ملاحظه با لندهور جنگ کنی و خود را نگاه داری گفت ای پهلوان چه میفرمائی مگر مرا از آن کمتر میدانی مرا تا مرد پنداشتی امیر فرمود از سبب لندهور میگویم که ناقص نکنی تو پهلوان از لندهور کمتر نیستی پس گستهم با سب سوار شد بمیدان آمد لندهور گفت تو کیستی نام خود را بگو گمنام کشته نشوی گفت هم گستهم اشک زرین کیش استاد حمزه لندهور گفت شاگرد تو مردی سهمناک دلاور است اما ترا نمیدانم چگونه هستی لندهور گرز بالا برد گستهم سر زیر سپر آورد نظر بگرز کرد در دل گفت عمر و معدی مرا بازی داد ما است اگر این گرز بسر من رسد سرم در صندوق سینه ام رود این گرز را بر خود گرفتن خطری عظیم است لندهور خواست گرز بسرش زند گستهم هر دو پای از رکاب بکشید و جست زده بزمن افتاد گرز با سب رسید سقط شد اسب دیگری برای گستهم آوردند گفتند این اسب خطا خورد بعد بر اسب دیگر سوار شدند لندهور گرز دیگر بالا برد گستهم تازیانه با سب زد بگریخت خود را در فوج انداخت عمرو امیه میبوید میگفت لعنت بتو و پندرتو با دشمن نداری در میان هر دولشکر میگریزی مردن بهتر از فرار است از سخنان عمرو تمام لشکر میخندیدند لندهور بمر و امیه گفت ای سطره چرا استاد

امیر حمزه را شرمند و رسوا میکنی ترا شرم نمیآید عمرو امیه گفت ای درازقد هندی چرا خلاف میکنی لندهور گفت او چون بمیدان آمد من پرسیدم تو کیستی گفت من استاد حمزه عریم و عمرو گفت او که سگ میخورد بریش خود میخندد او دشمن امیر حمزه است لندهور گفت اگر من میدانستم او دشمن امیر حمزه است در اثنای گریختن گرز را پرتاب میکردم تا او هلاک بشود لندهور گفت چون حیات او باقی بود از گرز من خلاصی یافت اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای

پس لندهور مبارز طلبید یل عادیان پور شدادیان عمرو معدی کرب پیش پهلوان جهان سر بزمین نهاد و گفت ای پهلوان اجازه میفرمائی امیر حمزه فرمود برو بخدا سپردم عادی سوار شده رو بمیدان آورد لندهور چون سرو کله عمرو معدی را بدید گفت تو کیستی و چه نام داری عمرو جواب داد منم یل عادیان پور شدادیان سردار لشکر امیر حمزه عرب لندهور گفت امیر حمزه بغایت نادان است که همچو توئی را سردار لشکر فرموده است شکمی که تو داری میباید آشنی نمائی تا نان سیر خوری تو را با جنگ چکار عمرو معدی گفت ای دراز بیعار نیبره کلویان دغلباز لاف بیهوده مزن اگر من لایق آشنیم تو لایق آنی که گاو بچرانی اگر زور داری حمله بکن از این سخن لندهور گرز را بالا برد و بر عمرو زد که آواز آنرا هر دو لشکر شنیدند مردمان عالم گفتند اگر این مرد ستمکنند است از این گرز در خطر است ولیکن عمرو خود را مردانه داشت لندهور چون او را سلامت دید گفت ای شکم کنده مرد و مردانه هستی که گرز مرارد کردی همین گرز را اگر بیرج سرا ندیب زده بودم برج فرو می ریخت اکنون توبت تست .

بیار آنچه داری ز مردی نشان کمان کیانی و گرز گران
یل عادیان دست بگرز برد لندهور سپر بر سر نهاد عمرو معدی گرز را

بالا برد گرز را چنان زد که لندهور مثل مار بنخود پیچید گفت ای شکم بزرگ آیا تو مردی؟ پس میان ایشان گرز رد و بدل شد تا آفتاب بین آسمان رسید پس دست تیغها بردند چنان بیکدیگر زدند که شمشیر در دستشان مانند اره شد پس دست بر نیزه بردند نیزه ها مثل خلال فراشان شد سپس کمندمیان بیکدیگر انداختند این اسب را برگردانید آن پیل را برگردانید هر دو پاره شد پس دست بکمر بندزنجیر بردند آنقدر زور زدند که اسب پیل آن هر دو زانو بر زمین زدند پیل عادیان در خود سستی دید لندهور هنوز خسته نشده بود پیل عادیان دست بمشت برد چنان بر خسار لندهور زد که خون آلود شد لندهور دست از عمرو معدی برداشت گفت ایشکم بزرگ وقت غروب است و شب برای آسایش است و باید فردا در میدان حاضر شوی عمرو گفت اول من پشت نگردانم اگر چه بمیرم اول تو برو و بعد من میروم لندهور گفت من بتو رحم میکنم و تو فضولی میکنی باز دست برد و آل کمر معدی برد پیل عادیان باز او را بمشت گرفت امیر خندید و گفت عمرو معدی جنگ مشت را نیکو میداند و گر نه چشم زخمی بدو میرسد لندهور چون دید که معدی اگر بمیرد باز نمیکرد گفت ایشکم بزرگ مرا فردا جنگ کردنت اما فردا بمیدان من آئی یا نه عمرو معدی در دل گفت تا من زنده ام بجنگ تو نیایم لندهور بفیل سوار شد و جانب سپاه خود روان شد عمرو معدی هم باز گشت پیش امیر آمد امیر معدی را بکنار بگرفت و طبیب باز گشت بنواخت لشکرها فرود آمدند و در عیش بنشستند چون روز دیگر شد و از هر دو لشکر آواز طبیب جنگ برآمد فوجها آراستو در انتظار بود کدام دلاور آهنک میدان کنبر کدام مرد نام خود را پایمال کند که لندهور بن سعدانشاه بمیدان آمد و گفت ای عمرو معدی اگر مردی بمیدان بیای عمرو معدی گفت مگر دیوانه شده ام هنوز اندام من بحال نیامد و دردمیکند از جمل برادر کهتر عمرو از اسب فرود آمد

پیش امیر سرزمین نهاد و گفت اگر فرمان باشد بمیدان روم امیر فرمود
ای ارجل کیفیت میدان لندهور را از برادر خویش پیرس ارجل جواب داد
من از برادر چه پیرس بخوی کم زودتر نیستم عمر و معدی فرمود ای امیر این
فضول را بگذار برود تا سزای خود بستاند پهلوان فرمود برو بخدا
سیردم ارجل جولان کنان بمیدان آمد در مقابل حریف بایستاد لندهور
فرمود نام خود را بگو تا بی نام کشته نشوی ارجل گفت مرا ارجل میگویند
برادر کهتر عمر و معدی هستم لندهور فرمود برادرت پهلوانی است درستکار
تر انمی دانم چگونه هستی بیار تا چه در قوه داری ارجل گفت رسم من و امیر من
نیست پیشدستی کنیم لندهور گفت هوشدار گرز را بالا برد ارجل خدا را یاد
کرد و سپر بر سر آورد لندهور گرز بر سر ارجل چنان زد که سیصد و شصت رگ
او خبردار شد ارجل بهزار دشواری رد نمود ارجل بگرز پانصد منی دست
برد و بر او زد لندهور خندید فرمود از این گرز مرا چه باک است پس چند گرز
در میان ایشان رد و بدل شد که شب در آمد ارجل که بجنگ عمر و معدی
را دیده بود که مشت میزند ارجل هم مشت بازی شروع کرد لندهور جنگ
مشت را نمیدانست مشت زدن و نیزه گردانیدن کار عربست چون شب در آمد
لندهور فرمود ای ارجل تو مرد پهلوانی هستی و مثل برادرت زور هم داری اکنون
شبست باز گرد ارجل نیز در لشکر خود آمد بیای پهلوان افتاد امیر ارجل را
بکنار گرفت و بخلعت فاخر او را مشرف نمود پس طبل باز گشت زدند و هر دو
سپاه فرود آمدند و زد بگر چون روشن شد کوسها بنواختند هر دو سپاه بمیدان
آمدند لندهور پیل در میدان راند مبارز طلبید ذوالخمار برادر عمر و معدی
از اسب فرود آمد و امیر را خدمت کرد و رخصت رفتن طلبید امیر فرمود برو
بخدا سپردم ذوالخمار بمیدان آمد لندهور چون ذوالخمار را دید پرسید تو

کیستی ذوالخمار جواب داد منم برادر عمر و معدی نام من ذوالخمار است
لندهور فرمود هوشدار و گرز بسرش زد ذوالخمار بسختی رد کرد آنروز
ذوالخمار تاشب جنک کرد باز هر دو بازگشتند و به آرامگاه آمدند چون روز
شد باز لندهور بمیدان آمد مبارز خواست اسود برادر معدی بمیدان آمد از
اینجا نب سعدیمانی از پهلوان رخصت خواست بمیدان آمد با لندهور جنک
نمود خلاصه برادران عمر و معدی با لندهور جنک نموده از همدکس زیاد
بود چون روز دیگر طلبهای جنک رازدند لندهور بمیدان آمد نمرزد که
ایحمره این ریزه پایان را چرا میفرستی اگر مردی خود بمیدان من بیا امیر
فرمود سلاح مرا بیاورید مقابل حلیی سلاح پیش آورد امیر پیراهن اسمعیل
علیه السلام را پوشید و برای نر می هفت پارچه حریر چینی پوشید بعد زره تنک
حافظه داود (ع) را بپوشید و خود هود (ع) بر سر نهاد موزه صالح (ع) در پای پوشید
کمر بند اسحق (ع) در کمر بست هیکل ابراهیم (ع) بازو بست هفت تار موی
آدم (ع) را بپاروی چپ بست و سپر گرشاسب پس دوش آورد صمصام قماقم را
در حمایل افکند و جنک اسحق پیغمبر را سوار شده در میدان آمد و جولان
نمود خاک بر چرخ گردون بیفشاند و مقابل لندهور ایستاد لندهور چون امیر را
دید گرز را کشید پیل را بگردانید و گرز را بر امیر حمزه انداخت پهلوان
گرز او را در میدان بگرفت و چنان به لندهور زد که از ضرب گرز کوبشکن
پشت پیلش برکید و سقط شد لندهور تیر بکشید تا بر جنک زند حمزه آهسته
از اسب پیاده شد و اسب را پس پشت انداخت سپس پیل دیگر آوردند لندهور
بر آن سوار شد و گرز میان ایشان رد و بدل شد که آفتاب در قطب رسید پس
لندهور گرز را بر زمین زد شمشیر بر کشید و بر سپر حمزه زد چهار انگشت
تیغ بسپر نشست امیر سپر را بگردانید شمشیر او بشکست دست تیغ در

دست لندهور ماند لندهور دسته تیغ را بر امیر حواله کرد پهلوان با اشاره تازیانه قبضه او را زد کرد قبضه در خاک افتاد عمرو امیه بدوید قبضه را در زنبیل انداخت لندهور گفت ای دزد بقبضه من چندان جواهر خرچ شده که بهایش هزار دینار باشد و بهای او صد همچون تو دزد را میتوان خرید قبضه را بمن بده و گز نه تلافی تاج را خواهم کرد عمرو امیه گفت ای نادان من حکم دارم هر چه در میدان بشکند مال من باشد لندهور گفت میدهی یا بزور از توستانم عمرو امیه گفت ای لندهور من خود نمائی نمیکنم اگر مردی از من بستان چنانچه تاج از من گرفتی این راهم خواهی گرفت لندهور دست بر قبضه کمان عاج برد تیر خدنگ زرنگ عقاب پر داررها کرد عمرو امیه دو پای خود را بر زمین زد و جست کرد چنانکه نزدیک سر لندهور رسید یک سنگ تراشیده بینا گوش او چنان زد که جهان در چشم لندهور تاریکشد در چون تیر دیگر زد باز عمرو جستن کرد و سنگ تراشیده دیگری باندهور زد باز او تیر انداخت باز هم عمرو رد کرد ولی سنگی که عمرو امیه میزد خطا نمیشد لندهور متغیر شد رو بجمزه کرد و گفت انتقام این دزد را از تو میکشم پس تیغ بکشید بر امیر حمله کرد امیر باز سپر بگردانید تیغ دوم هم بشکست و قبضه به دست لندهور ماند قبضه را در نیام خود انداخت عمرو امیه سنگ برداشت گفت قبضه را بمن ده و گرنه بضرب سنگ ستانم لندهور گفت هرگز ندهم عمرو امیه چندان سنگ بردست و انگشتان او زد که ناچار قبضه را بجانب او پرتاب کرد و گفت ای حمزه عجب بلائی همراه داری پس دست بنیزه پنج بندی دمشقی برده بگردانید و بسینه امیر حواله کرد امیر نیزه را بگرفت لندهور گفت ای عرب ترسیدی که نیزه مرا گرفتی حمزه فرمود اگر

پهلوان هستی نیزه را از من بستان لندهور هر چند زور کرد نیزه را نتوانست گرفت پهلوان سنان نیزه را رد کرد و چوب آنرا گرفت گردانید و بکمر لندهور زد چوب تکه تکه شد لیکن لندهور از صدر زمین نجنبید پس دست بر کمرها بردند قیل و اسب بر گردانیدند کمند بنور یکدیگر انداختند دو روز کردند و قتیکه حمزه زور میکرد لندهور بزانو در میامد در همین کشمکش شب شد لندهور گفت جنگ میکنی یا باز میگردی امیر فرمود جنگ میکنم ولی بیاطعام بنخوریم لندهور گفت بهتر باشد پس کرسیها نصب کردند هر دو نشستند طعام خوردند اقصه حمزه به لندهور گفت آنچه هنر و زور آزمائی نشان مردی بود میان خود آزمونیم اکنون يك زور عربی مانده است لندهور گفت زور عربی چیست زور عربی این است که من بایستم و تو کمر مرا بگیر زور کن و بعد تو بایست و من کمر تو را بگیرم زور کنم لندهور گفت اول کمر است امیر گفت اول تو زور کن لندهور گفت چون من طفل بودم زور میکردم درختان را از بیخ میکندم و تراز درخت قویتر نخواستی بود پس حمزه بایستاد لندهور پای حمزه را بگیرفت و در زور شد چنان زور کرد که از هر ده انگشتاش خون چکید و از سوراخ بینی اش خون جاری شد ولی حمزه از جایش تکان نخورد آخر دست از امیر برداشت چون نظر بر پای حمزه کرد دید که پای امیر تا زانو در زمین فرورفته است لندهور گفت ای حمزه میخراهم که ترا از زمین بردارم و تو زمین فرو میزوی مگر جادوگر هستی حمزه فرمود لعنت خدا بر ساحران باد در دین ما حرام و باطلست سپس این است که ما هر دو جوان وقتی زور میکنیم زمین طاقت ما را ندارد لرم میشود حمزه فرمود حال بایست من ترا بردارم لندهور ایستاد حمزه فرمود ادکی نگون شو کمر خود را بدست من بده تا زور کنم لندهور کمر خود را بدست امیر حمزه داد امیر حمزه زنجیر کمر او بگیرفت

گفت ای لندهور من نعره خواهم زد لندهور گفت من بچه گهواره‌ئی نیستم که از نعره تو بترسم هر چند که میخواهی فریاد کن پهلوان اشاره بعمر و امیه کرد که نعره خواهم زد عمرو امیه کلاه بهوا انداخت لشکر همه دانستند که امیر نعره میزند دست بساق موزه برده پنبه در آوردند و در گوش خود را سببان خود گذاشتند لشکر لندهور این نکته را نمیدانستند عمرو یاران را اشاره کرد که سر را بگیرند چون امیر نعره زد اسبان سواران خویش را بزمین زده راه صحرا پیش گرفتند عیاران عمرو امیه اسبان را در لشکر آوردند امیر نام خدای تعالی بر زبان آورد و لندهور را برداشت بالای سر برد و چنان گردانید که تمام لشکر آفرین کردند سپس بزمین زد و بر سینه‌اش نشست و دست و پایش را محکم بست و تسلیم عمرو امیه کرد سپاه لندهور خواستند لگام ریز کنند لندهور اشاره کرد که بجای خود باشید هیچکس نجیبید لشکریان طبل باز گشت زدند هر دو لشکر فرود آمدند امیر بیارگاه خود آمد و فرمود لندهور را بند کرده تسلیم عمرو و معدی کرب بکنند لندهور گفت ای امیر حمزه من مسلمان میشوم مرا چرا بند میکنید امیر فرمود چون از دریا گذشتیم ترا از بندرها کرده مسلمان میسازم چند روز مصلحت همین است که در بند باشی پس طعام آوردند بعد از آن ساقیان سیم ساق مروقهای زرین در گردش آورده مطربان خوش آواز چنگ و دف بنواختند پس لندهور را نیز طعام و شراب دادند امیر فرمود ای برادر لندهور خاطر خود جمع دار اندیشه بیخود مکن انشاء الله تعالی بعد از عبور از دریا تو را مسلمان میکنم . بعد از آن امیر بعیش بنشست و شب و روز بفکر مهر نگار میبود و گستمه نیز در خدمت امیر بود و خود را معتمد و خیر خواه قلمداد میکرد .

داستان هفدهم

زهر دادن گسته‌م صاحب‌قرانرا بدست زهره و مشتری کنیزکان
خود و آوردن عمروامیه اقلینمون حکیم را و شاه مهره را
از بازوی امیر بیرون آوردن و معالجه شدن امیر

چون امیر حمزه از جنک لندهور فارغ شد شب و روز به پیش مشغول بود
روزی از گسته‌م سؤال نمود تو کنیزی که در علم موسیقی مهارت داشته باشد
و در خلوت مونس من شود گفت آری پس زهره و مشتری کنیزان خوش
آواز خویش را خدمت امیر فرستاد ایشان را چند متقال زهر هلال داد گفت من
میخواهم که شما در خلوت با امیر حمزه بخورانید کنیزکان قبول کردند امیر شب
و روز سرود ایشان می شنید و بیاد مهر نگار شراب خوردن مشغول بود چند
روز بر این منوال گذشت کنیزکان فرصت می جستند یک روز در خلوت امیر
مقبل حلبی و عمروامیه نشسته شراب می خوردند عمرو ساقی بود چون امیر
استراحت کرد عمروامیه صراحی بر زمین نهاد خود بیرون بارگاہ رفت و
مقبل حلبی در مجلس مست افتاد چون امیر بیدار گشت از کنیزکان طلب
شراب نمود کنیزی که ساقی بود زهری که گسته‌م داده بود در شراب ریخته
و پیاله به دست امیر داد حمزه پیاله را بگیرد دستش بلرزید با خود گفت
سبب چیست که از گرفتن ساغر شرابم دستم میلرزد در این خیال بود کنیز عرض
کرد ای حمزه این پیاله را بیاد مهر نگار بنوش حمزه چون نام مهر نگار را شنید
گفت اگر چه زهر است بیاد مهر نگار می نوشم فی الحال بنوشید بعد از نوشیدن
چون زهر هلاهل بود مؤثر واقع گشت کنیزان چون دانستند امیر حمزه بیهوش
شد از عقب میخ خیمه را بر کشیده بیرون آمدند عیاران عمروامیه در طلایه
بودند کنیزان را گرفتند پیش عیار جهان چراغ لشکر امیر حمزه

عمروامیه آورده گفتند ای عیار جهان ایشان گریخته میرفتند ما از عقب
 خیمه ایشان را گرفته آوردیم عمروامیه از کنیزان پرسید راست بگوئید چرا
 گریخته می‌رفتید ایشان بافعال خود مفر شدند عمروامیه کنیزان را همانجا
 بجهنم واصل کرد خود نزد حمزه آمد بدین رنگ گلناری پهلوان همچو درود
 سیاه شده است خیر از خود ندارد دریافت باو زهر داده اند مقبل را پیدار کرد
 گفت اینادان چرا حمزه را تنها گذاشتی مقبل چون امیر را با آن حالت دید
 جامه خود را بندید عمروامیه گفت اکنون شور و غوغا مصلحت نیست برو
 یارانرا خبر کن شهبالشاه را بیاور چون شهبال آمد گفت تا گسته‌م خبر نشده
 است که امیر و جمله لشکریان را در شهر آوردید پس حمزه را برداشتند
 بشهر سرانندید آوردند دروازه ها را بسته خندقها را پر آب کردند لندهور
 را بیا اکید تمام نگهیداشتند لندهور گفت ای عمروامیه مرا باز کنید و مسلمان
 کنید تا گسته‌م را جواب دهم عمروامیه گفت ای ملک سرانندی بی غیر از
 رضای امیر تو انیم ترا باز کنیم چند روز دیگر صبر کن حمزه هوشیار شود
 خلاصه تمام گردان عرب درون شهر آمده قرار گرفتند چون روز روشن شد
 گسته‌م از بارگاره خود سوار شد که بسلام امیر حمزه برود چون بمحل امیر
 رسید دید هیچکس نیست کنیزان هر دو افتاده مرده اند شاد شد بزبان راند که
 حتماً حمزه مرده است و الا لشکر او حصار نمی‌شد حالا از دست من کجا می‌روید
 پس بالشکرش بورش بقلعه برد و جنگ میکرد لشکر امیر نیز جواب میداد
 بشهبالشاه گفت در مملکت شما حکیمی حاذق نیست امیر را مداوا کند شهبالشاه
 گفت هست ولی از آنجا تا مقام وی هفت شبانه روز است اگر کسی ناسه
 روز ویرا بیاورد امیر را خوب خواهد کرد عمرو گفت قاصدی نیز گامداری
 که زود آن حکیم را بیاورد شهبالشاه گفت آری بهرام قاصدی نیز گامست و

بکرات نزد اقلیمون رفته او را آورده است عمرو گفت او را بطلبیدش بهالشاہ ویرا طلبید گفت بهرام زودبر اقلیمون رایاور بهرام گفت هفت شبانه روز راهست لکن من سه شبانه روز میروم او را میاورم عمرو گفت بتعجیل برو انعام خوب خواهم داد بهرام چون قدری راهرفت هواگرم شد در زیر درختی قرار گرفته بود عمرو آنجا رسید بهرام را نشسته دید خود را بلباس درویشان ساخته نزد بهرام آمد قدری مویز از زنبیل بیرون آورده شروع بخوردن کرد بهرام گفت ای درویش چه میخوری بمنم بنده عمرو مویزی را به داری بیهوشی پرورده بود بهرام داد مویز را خورد از جای نجسید بیهوش افتاد عمرو جامه او را از تنش بیرون آورده خود پوشید خود را بصورت او ساخت و بهرام را بالای درختی بست و خود روانشد و دو ساعت خود را بیارگاه اقلیمون رساند اقلیمون بهرام را درون بارگاه طلبید چون عمرو داخل شد به اقلیمون تراسلام کرد اقلیمون گفت بیا بهرام خوش هستی چه خبر است بشتاب آمدی عمرو گفت حال حکیم را دیدم خوش هستم حکیم گفت بچه سبب آمده عمر گفت امیر هرب که داماد شاه هفت کشور است برای گرفتن لندهور آمده بود ویرا گرفت اکنون در این ولایت او را کسی زهر هلاهل در شراب خورانیده است شهبال شاه جهت معالجه شما را طلبیده است قدم رنجه فرموده بیائید اقلیمون گفت بهرام توجه میگوئی کسی را که زهر هلاهل میدهند یکساعت نمیماند حال سه شبانه روز گذشته چگونه زنده مانده باشد اگر باورنداری تر از زهر هلاهل بنمایم پس اقلیمون قدری زهر هلاهل آورد و سائید بر سنگ ریخت همان زمان سنگ تکه تکه شد اقلیمون فرمود بهرام کلر زهر چنین است من برای چه جفای سفر کشیده بیایم من نمایم عمرو گفت آن حکیم بتحقیق بدانند امیر

حمزه زند است شما البته قدم رنجه فرمایید اقلیمون گفت ای بهرام مگر دیوانه شده‌ای بنظر خود دیدی سنك پاره شد آمدن من چه چیز است من برای چه بروم عمرو گفت شما نمیروید مرا نیز نزد خود بگذارید اگر من بی تو بروم یاران امیر حمزه مرا زنده نخواهند گذارد بهتر است در خدمت شما باشم اقلیمون گفت چنین باشد پس بشرا بخوردن مشغول شده بعمر نیز شراب داد چون عمرو پیاله‌ای بخورد چنك را بیرون آورده بنواخت در سر و دشت اقلیمون گفت ای بهرام تو چنك نمیدانستی از کجا آموختی عمرو گفت از عمروامیه عیار امیر آموختم او در این کار استاد است پس شب شد اقلیمون صراحی به عمرو داد چون عمرو دید اقلیمون تنه‌است داروی بیهوشی در قح ریخته و پیاله‌ای بدست اقلیمون داد اقلیمون چون نظر کرد دریافت داروی بیهوشی در شراب ریخته‌اند فرمود بهرام مرا داروی بیهوشی می‌دهی عمرو گفت حکیم چه علت دارد که بتو داروی بیهوشی دهم تو پیر شده‌ای چشمت کم سو شده بنظرت چنین می‌آید اگر حکیم باور نمی‌کند بدهد تا من بخورم اقلیمون پیاله به دست عمرو داد عمرو در رقص شد يك نره چرمینه داشت در میان رقص پیاله شراب را در آن ریخت عمرو پیاله دیگر پر نمود به دست اقلیمون داد آن پیاله را هم به دست عمرو داد عمرو آ نرا هم در نو بر ریخت و پیاله سوم را پر نموده به دست وی داد حکیم در دل تصور کرد که اگر این داروی بیهوشی بود بهرام سه ساغر خورده بیهوش میشد بلکه من پیر شده‌ام و در نظر من رنگ شراب چنین می‌آید بنفی الحال حکیم پیاله را بخورد و داروی بیهوشی در وی اثر نمود دم در کشید عمرو دید اقلیمون دم نمی‌زند و بیهوش هم نمیشود پس خنجر کشیده بر حکیم حمله نمود حکیم از خوف خنجر بیهوش شد در غلطید عمرو اقلیمون را با جامه خواب پیچید همه ادویه را از خانه او بگرفت تا حدی که جاروب خانه او نیز گرفته مباد آنجا رفته بگوید اگر جاروب از خانه من

کسی می‌آورد علاج درست میشد عاقبت هر چیزی که در آنجا بود همه را بگرفت یکجا بهم کرده بیست و راه سرانندیب را پیشگرفت در اثناء راه جائیکه بهرام را بسته بود بیامد و او را بگشاد و جامه‌او را داد پس هردو در میدان حصار آمدند و اقلیمون را هوشیار کردند حکیم چون هوشیار شد خود را مقابل شهبالشاه دید بهرام نظر کرد فرمودای بهرام این چه بی‌مروتی بود که تو بر من روا داشتی بهرام گفت ای حکیم این کار از من نشد بجانب عمرو اشاره کرد اینمرد ترا آورده که عمرو امیه نام دارد در هر فن ماهر است اقلیمون گفت عمرو امیه کدامست مرا بنمای عمرو برخواست و پیش آمده گفت اینک بنده در خدمت حاضر است آنجا هم در ملازمت شما بودم چون حکیم سر و شکم عمرو امیه را دید گفت هر آینه این مرد تواند که اینکار کند گفت ای دزد دغل‌در کجاست آن مرد که او را زهر داده‌اند و بیفایده برای او مرا رنج‌دادی و از آنجا مرا آوردی باری بینم چگونه حالت دارد زنده‌است یا نه عمرو رو با اقلیمون کرده فرمودای پیر غدار ای حکیم بیوفاتو آنجا مرا چنان تهدید نمودی که جان از قالب من پرید اینک چشم خود را بگشا بین پهلوان زنده است معلوم میشود در حکمت تو هنوز کم کاری شهبالشاه چندین اوصاف ترا بیفایده بیان کرده بود اقلیمون بامیر نظر کرد دید که امیر زنده‌است گفت ای عمرو امیه یقین بدان که این مرد را کسی به حکمت نگاه داشته است و گرنه کسیکه زهر هلال خورد چندین مدت زنده نمیشود پس آئینه بروی امیر گذاشته دیدند که آئینه غبار حرارت جسمی را گرفته است اقلیمون گفت بتحقیق پهلوان زنده‌است برای این دوائی پیش من بیست مگر کسیکه شاه مهره را بیاورد امیر از سبب شاه مهره زنده خواهد شد عمرو شهبالشاه را طلبیده فرمود ای شاه از جانی شاه مهره پیدا کنید شهبالشاه گفت اگر جان من بگرا آید مضایقه ندارم ولی در ولایت هند جانی شاه مهره

نیست شها از لندهور برسید عمروامیه پیش لندهور رفت پرسید گفت من مهره را هرگز ندیدم عمرو باز پیش حکیم آمد و گفت شاه مهره پیدا نمیشود اگر بگوئی در مداین نزد شاه هفت کشور بروم و از آنجا بیاورم حکیم گفت از مداین کی آوری تا آن زمان کار خراب نشود اگر زود توانی بیاوری تغییر مکن عمرو پیش یاران آمده گفت ای یاران بدانید شاه مهره اینجا پیدا نمیشود میخواهم بمداین بروم از آنجا شاه مهره بیاورم شما هوشیار باشید مقبل پیش آمده گفت من شاه مهره را همین جا پیدا میکنم عمرو گفت پس از خدا دیگر چه میخواهم پیش تو هست مقبل جواب داد پیش من نیست اما روزیکه شاه هفت کشور امیر را رخصت کرده بود و خواجه حمزه را آن شب مهمانی نمود امیر را در خلوت برده و در آنجا در شراب داری بیهوشی بامیر داد بازوی راست پهلوان را شکافته شاه مهره در آن گذاشته بمن گفت چون درس اندیب کسی شاه مهره طلبید از بازوی پهلوان بیرون آورو بده و کسی را از این کار اطلاع مده امروز چون نام مهره آوردی مرا یاد آمد عمرو خوشحال شد فرمود زحمت بکش بیا مهره بنما عمرو مقبل پیش پهلوان آمدند از قضا امیر بیازوی راست خوابیده بود چون او را بگردانیدند اندام طرف راست رنکش مبدل نگشته بود زهر به آنجا کار نکرده بود بازویش را بشکافتند و شاه مهره را بیرون آوردند اقلیمون بر عقل و حکمت خواجه آفرین کرد و گفت ای عمرو من نگفته بودم که این مرد را کسی به حکمت نگاه داشته این مرد کیست و رو گفت این وزیر شاه هفت کشور نوشیروانست و پهلوان را بفرزندی قبول نموده است و اخلاص بسیار بامیر دارد حکیمی است که بمثل او هیچ حکیمی در عالم نیست اقلیمون گفت از حکمت گذشته کرامت دارد و گر نه حکیم چه قدرت دارد یکسال قبل علاج درد کند اقلیمون فرمود شیرزنی را که اول بار پسر آورده باشد بیاورید

شهبالشاه کسان خود را فرستاد شیرزن را آوردند در آنجا مهره راسائیده بحمزه دادند امیر شروع بقی کردن نمود تا هفت شبانه روز قی میگرد چنانچه کل اندامش که کبود شده بود بوضع قدیم مبدل شد بعد از بیست روز امیر چشم گشود. حاضران را بدید با اشارت پرسید چرا چه شده اقلیمون از اول گفته بود نام زهر را بامیر نگوئید حکیم فرمود پهلوان را تب عارض شده بود امیر را روزها شور بای مرغ میدادند تا بعد از چهل روز امیر حال آمد نشست عمروامیه آنگاه کیفیت زهر خوراندن را بامیر بگفت پهلوان پرسید گسته‌م حال کجا می باشد گفتند شهر را محاصره نموده جنگ می کند فرمود لندهور را آوردند حمزه گفت ای برادر بگو که خدا یکسیتودین ابراهیم برحق است لندهور گفت من همان روز بیاران گستم مرا مسلمان نموده بگذارید که گسته‌م را سزایدهم ایشان می رضای پهلوان نگذاشتند حمزه فرمود این زمان مسلمان نشده برو این بدبخت را سزای نیکو بد لندهور مسلمان شده بصدق دل در دین مشرف شد پس حمزه به یاران خلعت خاص پوشانید و بر کرسی زرین نشانید لندهور با کل کردان عرب از حصار بیرون آمدند در لشکر گسته‌م افتادند یکساعت جنگ کردند گسته‌م شکست خورد تمام لشکر او کشته شدند بعضی گرفتار شدند گسته‌م با پسران پای پیاده راه مداین پیش گرفتند بعد از مدتی بمداین رسیدند شاه را خبر دادند که گسته‌م از سرانندیب گریخته آمده فرمود بیاورید او را چون گسته‌م بقصر در آمد پاپوسی شاه کرد شاه تمام کیفیت سرانندیب را از او پرسید که هم آنچه که براو گذشته بود کما هو حقه بدون کم و زیاد شروع بیان نمود گفت اول لندهور را زنده گرفت در بند کرد و من حمزه راست کنیزان زهر دادم در اثر آن زهر امیر حمزه مرد بعد از چند روز لندهور با پهلوانان عرب یکی شد با من جنگ نموده لشکریان من تماماً کشته شدند من پای پیاده اینجا رسیدم

پس نوشیروان در مانم حمزه نشست مهر نگاه از این خبر وحشت اثر بسیار گریه وزاری نمود در دل عهد کرد که شوهر نکم چون چندی از ورود گستهه بگذشت جاسوسان خبر آوردند که امیر زنده است پس آن بدبخت با چند هزار سوار عازم ترکستان شد در ترکستان پادشاهی بود او را زوبین کلوس میگفتند در پهلوانی مشهور خاص و عام بود چون باو خبر رسید بود که سالار لشکر نوشیروان آمده است زوبین او را استقبال کرد و بهزار تعظیم و تکریم او را در شهر آورده خلعت داد زوبین پرسید شما بچه جهت قدم رنجه فرمودید گستهه تمام قصه حمزه را بگفت زوبین فرمود حالا پهلوان کجا است عرض نمود من او را در سرانندیب گذاشته ام زوبین فرمود اگر امیر در مداین بیاید نوشته نوشیروان بمن رسد من آنجا رفته او را بکشم بشرط آنکه شاه دختر خود را بمن دهد گستهه فرمود از طرف شاه من عهد میکنم اگر تو حمزه را بکشی من دختر شاه عادل را بتو دهم پس گستهه جاسوسان را برای خبر امیر با طرف فرستاد و خود در حصار بماند .

استان هجدهم

آمدن حمزه در مداین و گرفتن لندهور و اولاد مرزبان را و

بردن پیش پهلوان و بند کردن پهلوان او را بعد از آن

ملاقات کردن حمزه نوشیروان بن قباد را

را وی گوید چون امیر را صحت کلی حاصل گشت شهبالشاه را باندهور

آشتی داد او را بنیابت لندهور در سرانندیب گذاشت جیپور را نیز باندهور

آشتی داد هر دو را همراه خود برداشته او را نکو گورنگ شاهزادگان لکنهور

را نیز همراه گرفته بطالع سعد و وقت میمون تمام لشکر سوار شده باندهور

واورنگ و گورنگ کوچ کرده راه مداین پیش گرفت بعد از چندنی در کنار
 دریا رسیدند پورا شکل از جانب لندهور راه دار بود پیش آمد بر پای حمزه
 افتاد و شرط مهمان داری بجای آورد آنوقت امیر با تمام لشکر در کشتی
 نشستند و بعد از مدتی بخشکی رسیدند و هر روز منازل و مراحل طی مینمودند
 راویان چنین آورده اند که شاه نوشیروان را خواهرزاده ای بود بنام
 اولاد مرزبان شاهزاده شهر نیتا بود مهرنگار را اول برای او نامز کرده بودند
 چون از گسته شید که حمزه را زهر دادند فوری بختک را ملاقات کرد
 خواهرش دامادی شاهر را نمود بختک گفت دغدغه بخود راه مده که ترا داماد
 شاه میکنم و سوار شده خود را بیارگاه رساند و بشاه عرض کرد که اینخسرو
 عادل دختر در منزل نگاه داشتن باعث زحمت و خطری بزرگ است و بدینسبب
 هر روز از پهلوانان لشکر کشی شده و خاطر شاه را آسوده نمیکذارند شما هم
 از اول مهرنگار را با اولاد مرزبان نامزد کرده بودید حمزه اکنون در جهان
 نیست اگر شاه حکم فرماید اولاد مرزبان را طلبیده مهرنگار را باو دهند
 شاه فرمود اگر امیر بیاید چه جواب خواهی داد بختک گفت آنوقت شاه
 بگوید که من شنیدم گسته بتوز هر داده خبر مردن تو را آوردند چون مهرنگار
 را اول نامزد مرزبان کرده بودیم از این سبب باو دادیم شاه فرمود خیلی خوب
 بطلبید او را بختک سوار شد خود را با اولاد مرزبان ویرا با عزت تمام در مداین
 آورد بنای عروسی را نهاد چون مهرنگار این خبر را شنید گریه وزاری
 بسیار کرده و در ماتم بنشست آخر طالع نحس و وقت بدی پریر احواله دیو کرد
 شاهزاده مهرنگار ششماه از اولاد مهلت خواست که در نزدیکی مدائن
 فرود آید و در این ششماه باو نزدیک نشود بعد از ششماه اگر امیر نیاید
 آنوقت اختیار با اوست هر جا خواهد بیرد اولاد قبول کرد سه فرسنگی
 مداین خیمه و خرگاه و سر پرده شاهی را بر پا کرد منتظر وقت میبود پس از

چند روز امیر نیز به پنج فرسنگی مداین فرود آمد عمر و امیه فرمود برو و خبر مهرنگار را از مداین بیاور عمر و امیه از آنجا روان شد چون به سه فرسنگی مداین رسید دید لشکری فرود آمده است از یکی پرسید این کدام لشکر است گفتند لشکر داما نوشیروان است عمرو گفت پادشاه مگر چند دختر دارد گفت یکدختر دارد مهرنگار نام اوست بحمزه داده بودند چون پادشاه شنید که حمزه را گستم زهر هلاهل داد و کشت دختر را باولاد مرزبان داد عمر و امیه تمام کیفیت را معلوم کرد خود را بصورت قلندری ساخت یکچشم خود را کور نموده در پس سر پرده مهرنگار آمدید که حوض آبی است در کنار حوض بایستاد دید خواجه سرای مهرنگار آفتابه طلائی بدست گرفته میآید چون خواجه سرا نزدیک شد عمر و امیه او را سلام نمود گفت ای نیک بخت صالح اندکی بایست با تو حکایتی دارم اگر بشنوی بگویم خواجه ایستاد گفت چه میگوئی گفت مرا می بینی چشمم درد میکند و من یکسال میشود که هیچ نمی بینم هر چه مداوا میکنم علاج نمیشود امروز یک طبیب حاذق را ملاقات نمودم بمن گفت ای درویش اگر آفتابه طلا جایی پیدا شود هفت بار بچشم خود میمالیدی و هفت قدم سمت راست و هشت قدم سمت چپ بروی و دعای امن یجیب بخوانی در زمان چشم تو نیکو شود در دل خیال کردم که سپاه شاهزاده اولاد بروم شاید چنین آفتابه طلا بینم اکنون بحمد الله در دست تو دیدم التماس میکنم که برای رضای خدا و صدقه سر خود این آفتابه زر را ساعتی بمن بدهی تا بچشم خود بگذارم باز بتو بدهم تا ترا ثواب حاصل شود و بجوانمردی تو چشم من نیکو شود خواجه سرا گفت بگیر این آفتابه زر را اگر چشم تو نیکو شود زهی سعادت من این بگفت آفتابه طلا را بدست عمرو داد عمرو آفتابه را بگرفت و هفت مرتبه بچشم خود فرود آورد بعد بخواجه سرا گفت سه و چهار چند میشود گفت هفت عمرو

پرسیدن مهر نگار احوال حمزه را از عمروامیه ۱۴۹

گفت آفتابه طلا از دست رفت این بگفت بطرف دست راست بنویید از نظر غایب شد خواجه سرا حیران ماند این خبر بمهر نگار دادند مهر نگار بفر است دریافت اینکار عمروامیه است بجز او کسی اینکار نمیتواند کرد پس مهر نگار ملازمان خود را فرستاد بیازار بروید هر مردی را که بصورت قلندر بدین قد و قامت به بینید او را پیش من آورید عمروامیه خود را در بازار بلباس قلندر ساخته ایستاده بود کسان مهر نگار در طلب او رفته بودند او را گرفته آوردند مهر نگار از جانب سر پرده نظر کرد دید عمروامیه است او را طلبید عمروامیه داخل گشت چون نظرش بر شاهزاده مهر نگار افتاد سلام کرد مهر نگار جواب سلام گفت فرمود قلندر بیا بانو کلری دارم عمروامیه نزدیک آمد مهر نگار سؤال نمود که راست بگو حمزه زنده است عمروامیه گفت ای شاهزاده چه میفرمایی امیر زنده و سلامت در پنج فرسخی اینجا بالشکر فرود آمده است مرا بجهت خبر گیری تو فرستاده مهر نگار پرسید مرا یاد میکند عمرو گفت شب و روز بیاد تو مییابد مهر نگار پرسید گستم بد بخت خبر مرگ حمزه را برای پدرم نوشی روان آورده بود که من امیر را زهر داده ام او مرده است از این سبب من ماتم حمزه مرا نگه داشته تا این زمان بگریه و زاری میگذرانم بختک بد کردار شاه را آموخته که دختر در خانه داشتن خطری عظیمات حمزه هم که از جهان درخت بر بسته اکنون او را با اولاد مرزبان دهید شاه مرا بعقد این ناپاک در آوردم پس از عقد از او شش ماه مهلت خواستم بعد از شش ماه اگر امیر نیامد تو مرا در ولایت خود بیاور و عدم پنج ماه کنیم گذشته پانزده روز مانده اکنون برای خدا راست بگو امیر زنده است یا نه عمرو سوگند برب کعبه خورد که امیر زنده و سلامت و بیاد نور روز را شب و شب را روز میکند مهر نگار خوشحال شد و از فرح چون گل بشکفت رنگ زعفرانی او مبدل بارغوانی شد و در همین

زر گرفتن عمروامیه از اولاد

حکایت بودند که خبر باولاد رسانیدند که مهر نکار با قلندری در صحبت و حکایت حمزه است اولاد متعجب شده فی الحال بلند شد بجانب قصر مهر نکار روانه شد بمهر نکار اطلاع دادند که چون اولاد شنیده که قلندری نزد تو میباشد اکنون به دیدن وی میآید عمروامیه تبدیل شکل داد و خود را بشکل تاجری نمود با شاهزاده مهر نکار درشتی نمود که بمهلت ششماه از من جواهر خرید نموه اید حال آنکه یکسال گذشته و هنوز مبلغ را نمیدهید اگر پول پیش شما نباشد نزد شوهرتان بروید بگیری در این گفتگو بودند که اولاد در رسید دید مهر نکار باشخص تاجری ریش سفید نشسته عتاب میکنند چون عمرو اولاد را دید دست بدامن وی زد گفت ای شاه پنجاه هزار سکه از شاهزاده میخواهم اگر تو میدهی بده والا من ازوی خواهم ستاند وعده او بامن چنین بود هر موقع پیش شوهر رود همان ساعت طلب مارا بدهد اولاد نگاهی بجانب مهر نکار نمود گفت آیا راست میگوید گفت چون من در خانه پدم بودم پنجاه هزار سکه قماش وزربفت از این گرفته بودم وعده همان بود که گفت چنانچه میتوانی باوبده والا اسباب او را پس خواهم داد گفت من میدهم همان زمان اولاد پنجاه هزار سکه زر طلبیده تسلیم عمرو نمود از آمدن خود پشیمان شد عمرو پولها را ستاند و از قصر بیرون آمد و بجانب بارگاه اولاد روانه شد دید که بازیگران بخدمت اولاد میروند عمرو چون ایشان را دید خود را بشکل باز یگر در آورد و خود را در میان ایشان انداخت آنها چون سروریش را دیدند چنین گفتند که گویا هفت پشت این مرد باز یگر بوده است دهل در کردن عمرو انداخته گفتند تو هم باما باش بعد از آن نزد اولاد رفتند و اولاد را اطلاع دادند که باز یگران عجیلی رسید اولاد آنها را بخواند عمرو جست میزد و تارك خود را به تارك بازیگران مینهاد و پای بالا کرده به یکجا چرخ میخورد اولاد خیران ماند

بخشش فراوان باو میکرد تا شب رسید گفت ای شاه این بازی را که دیدی اگر بفرمایی آدم چوبی درست کنم که یکصدو ده زرع درازی او باشد و از آن آدم چوبی بازیها در آورم که تاکنون چشم فلک ندیده باشد اولاد گفت زود باش عمرو از بارگاه بیرون آمد لندهور بن سعدان شامرا گفت زود سلاح بپوش و همراه من بیالندهور گفت امیر را خبر کنم عمرو گفت حاجت نیست همین زمان برمی گردیم لندهور همراه عمرامیه روانشد چون نزدیک بارگاه اولاد مرزبان رسید عمرو کیفیت خواستکاری اولاد خواستن دختر شاه هفت کشور را تماماً بلندهور گفت و گفت من همراه بازیگران نزدی رفته بودم بازیها کرد و وعده باو کردم آدمی از چوب درست میکند و از آن بازیها بیرون می آورم که هرگز ندیده باشی اکنون من ترا بجامه بیبچیم مثل آدم چوبی درست کرده پیش او میبرم میگویم ای آدمی شامرا سلام کن باید بیهانه سلام او را از کمر بگیر و برداری بعد من ترا آشکار خواهم کرد لندهور قبول کرد عمرو او را بجامه بیبچد اولاد منتظر این بازیگر نشسته بود خبر کردند که بازیگر آدم چوبی بردر بارگاه حاضر است اولاد مرزبان او را طلبید و عمرو با لندهور داخل بارگاه شد اول چند بار جست زد و بر سر لندهور رفت و تارک خود را بر تارک لندهور نهاد و می گردید سپس فرود آمد گفت ای آدم چوبی شامرا سلام کن لندهور بیهانه سلام او را از کمر گرفته و برداشت عمرو نعره زد منم عمرامیه و این لندهور بن سعدان شاه هند است اکنون او را نزد حمزه شیر شکار میبرم این بگفت و راه صحرا پیش گرفت چون لشکر اولاد این آواز را شنیدند هر کس از خوف جان بگریخت بلافاصله بنوشیروان خبر دادند که اولاد مرزبان را عمرامیه و لندهور گرفت آن طرف چون مهرنگار خبر یافت فی الحال در شهر مداین آمد و به محل خود رسید و منتظر آمدن امیر حمزه بود اما چون هو را اولاد را پیش امیر حمزه آورد پهلوان فومود

اینمرد کیست عمروامیه گفت این داماد شاه هفت کشور است امیر فرمود چه میگوئی عمروامیه تمام کیفیت رفتن خودپیش مهرنگار و گرفتن اولاد را بصورت بازیگری یکیک بیان نمود حمزه گفت اولاد را چهار میخ بکشید روز دیگر امیر کوچ کرد در شهر مداین آمد نوشیروان را خبر کردند امیر عرب نزدیک رسید شاه استقبال کرد امیر چون شاه را دید از اسب پیاده شد شاه نیز از مرکب فرود آمد پهلوان بیای شاه افتاد شاه حمزه را در کنار گرفت و بدست خود به جمله گردان عرب خلعت داد گفت یا امیر حمزه من خبر مردن شما را از گستمم شنیدم بسیار افسوس خوردم و گستمم را از ملک خود بیرون کردم حمزه گفت آری هم چنین است که شاه میفرماید پس شاه بیارگاه رفت بر تخت کیانی بنشست صاحبقران بکرسی جهان پهلوانی جلوس کرد طعام آورده خوردند و برداشتند ساقیان سیمین ساق مروقهای زرین بگردش آوردند مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ و بریط بنواز ختند چهارروز با حمزه در عیش بنشست و مهرنگار نیز شادمانی ها کرد و تمام ارکان دولت را بمهمانی طلبید و چندین مال صدقه داد که در مداین هیچ فقیر نماند .

روز دیگر نوشیروان بیارگاه آمد با بختك مشورت کرد که چون حمزه پیشنهاد امر خیر کند چه جواب دهم بختك گفت شاه صریحاً بفرماید که من با تو عهد کردم سرلندهو را بیاوری دختر خویش را بتو دهم تو او را زنده آورده ای سرشرا بده منم مهرنگار را بتو خواهم داد امیر حمزه هزگز سرلندهو را نخواهد داد تو هم دخترت را باونده نوشیروان گفت خوب رأی دادی چون روز دیگر شد حمزه بیارگاه شاه آمد و بمیش و نشاط بنشست چون چند پیاله می بگردش در آمد حمزه بجانب عمروامیه اشاره کرد التماس امر خیر کند عمروامیه جام را بدست گرفت و بیک زانو با استاد شاه فرمود ای چه میگوئی عمرو گفت (ازالکریم و عدوفا) امیر حمزه منتظر آست که

آنچه شاه فرمود انجام دهد نوشیروان گفت آری تو میدانی همه ارکان دولت هم میدانند و گردان عرب برانیز معلومست که باواز بلند گفته‌ام که امیر سر لندهور را بیاورد من مهر نگار را باو دهم این زمان هم بوعده خود بر قرارم اگر سر لندهور را بدهد حمزه را بشرف دامادی مشرف می گردانم از این سخن عمرو خاموش شده هیچ دم نزد لندهور چون این کلمات را شنید از کرسی برخاست سرپیش نهاد گفت ای شاه سر چه باشد اگر هزار سر داشتم بر قدم امیر فنا میکردم اینک سر مرا بگیر مهر نگار را بجهان پهلوان بده امیر سر بزیر انداخت شاه متحیر شد زهی جوانمردی برای حمزه سر افندامی سازد و رحمت باو باد بختك گفت ای شاه دیگر از خدا چه میخواهی می دوا دفع درد میشود جلاد را طلبیده گفت سر این سراند پی را ببر شاه جلاد را بکشتن ملك هند حکم داد جلاد تیغ بکشید و نزد شیر سراندی بی آمد خواست تیغ را براند گردان عرب از غصه میجوشیدند و بجانب امیر مینگریستند تا چه فرمایند اما امیر هیچ دم نمیزد تا آنکه جلاد بر این شد که حکم را جاری نماید امیر برجست و مثنی بر گردن جلاد زد که مهره گردنش بشکست بفرمود این بختك را بگیرد عمرو بدوید بختك را گرفت شور در بارگاه افتاد شاماز تخت برخاست و باندرون رفت ، حمزه فرمود که بختك را مشاق نموده روانه کنید بعد از بارگاه نوشیروان بارگاه خود رفت .

شاه بخلوت بنشست و بختك را بحضور طلبید و فرمود ای وزیر مکار این زمان چه حیل میسازی بختك گفت ای شاه این زمان حیلتهی اینگیخته‌ام که در اثر این حیل امیر تلف خواهد شد نوشیروان فرمود بگو چه حیل انگیخته‌ی بختك گفت مهر نگار را جانی پنهان میکنم و يك پیر زال صدساله را میکشم میگویم مهر نگار بمرد چون امیر عاشق بر اوست البته تلف خواهد شد شاه گفت اگر این حیل آشکار شود آتزمان حمزه را چه جواب دهم بختك گفت

اینرا جواب دادن سهل است من میگویم در میان شاه و من بحث شد شام میگفت امیر عاشق صادقست و من میگفتم برای امتحان این حيله را کرده بودیم پس مهر نگار را در جایی پنهان داشتند و يك پير زال را کشتند و شور انداختند مهر نگار بوقت سحر قی کرد و بمرد و جمله ارکان دولت در ماتم نشستند و تجهيز تکفين میگردند امیر چون علی الصباح در بارگاه نوشیروان آمد از در این آواز را شنید دستار بر زمین زد و خود را از اسب بزمین انداخت گریه وزاری بنیاد کرد و جامه را پاره نمود و بزاری نشست و تمام گردان عرب مرافقت کرده گریه وزاری میگردند مگر لندهور که گریستن نمیدانست و متحیرانه بهر طرف نگریسته و آنمنظره را تماشا میکرد عمرو بجانب لندهور تماشا میکرد گفت ای سرانندیبی امیر بماتم نشسته گریه میکند تو چرا مثل گریه من گریه می کنی گریه وزاری نمیکنی لندهور گفت من گریستن نمیدانم از آنروز که پیدا شدمام هیچ نگریسته ام عمرو گفت گریه نمی دانی گاه و خاك و خشت و چوب و هر چه بدستت می آید بگیر و بسر خود بزن گریه تو همانست پس لندهور گاه و خاشاك را جمع می کرد و بسر خود میزد کسانی که در پیش او بودند از گرد و خاك ، لباس آن ها خراب شد بودند بعضی ها از ضرب خشت سرشان شکسته و دیگر پایش مجروح شده القصه مجلس که در ماتم بودند از خنده بیهوش شدند امیر بعمر و فرمود ای دزد مکار در ماتم مهر نگار خنده میکنی این چه جای خنده است مگر شرم ننداری عمرو گفت چون ماتم دروغ باطلست در این ماتم مسخرگی کردن اولیست و جای خنده همینست امیر فرمود چگونه فهمیدی ماتم دروغیست عمرو گفت هر چه باشد ترا معلوم خواهد شد امیر دانست که در اینکار مطلبی است صبر کرد بعد از آنکه از تکفين فارغ شدند پير زال را بتابوت گذاشت و جنازه را برداشتند حمزه نیز همراه تابوت روان شد تا در دغمه

قباد شهر رسیدند گوری کنده و مرده را دفن نمودند بعد هر کسی در مقام خود رفت پادشاه در بارگاه خود آمد و حمزه نیز در بارگاه خود رفت سپس فرمودای عمرو چون دانستی این مقام دروغ است و مهر نکار نمرده عمرو گفت یا امیر خاطر جمعدار که مهر نکار نمرده بختک این مکر را برای تلف نمودن تو پیدا کرده و من از فرست دانسته‌ام زیرا که ماتم دروغ پنهان نمی‌ماند در این ماتم کسی از روی حقیقت نمی‌گریست من فهمیدم که دروغ است اگر بگویم من بروم و آن تابوت را بیاورم تو نیکو بشناس مرده کیست امیر گفت بتعجیل برو تابوت را بیاور تا دل من قرار گیرد عمرو از قصر بیرون آمده و وارد محله قبادشهر یار را پیش گرفت در اثنای راه دید که دایه مهر نکار که همیشه در خدمت او بوده شوخی و مسخرگی میکرد و شیرینی گرفته بدخمه میرود عمرو بدوید و حلق دایه را بگیرد و نگاهداشت تا وقتی که او بمرد بعد جامه او را بپوشید و خود را بصورت دیگری تبدیل کرد که مثل دایه شنداروی بیهوشی در شیرینی انداخت و در مفره آمد و بمجاوران مقبره داد چون شیرینی و حلوا را خوردند تمام بیهوش شدند عمرو گور را از طرف پایگاه بکاوید و تابوت را بیرون آورده بدوش گرفته پیش امیر آمد چون امیر تابوت را باز نمود دید پیرزنی صدساله در تابوت افتاده است بمجرد دیدن بختک دید و بر عمرو آفرین کرد و خلعت بخشید گفت اینکار بختک است امروز جان از دست من کجا میبرد فی الحال سوار شد بقصر شاه آمد گفت بگیرد بختک را بکشید بختک دوید و پپای امیر افتاد و گفت ای پهلوان عرض دارم اگر فرمائی بگویم فرمود چه می‌گویی بختک گفت میان من و شاه بحث شده بود شاه میفرمود امیر عاشق صادق است من می‌گفتم صادق نیست از برای امتحان این تعبیرا کرده بودیم امیر فرمودای بختک تا این زمان بشما معلوم نبود من عاشق صادق بختک گفت این زمان بتحقیق دانستم که پهلوان عاشق صادق است

اگر حرف مراقبول نداشتید از شاه بپرسید آنگاه بجانب عمرو اشارت کرد که بتویک هزار دینار میدهم جان مرا خلاص کن چون پهلوان کیفیت از شاه پرسید شاه فرمود راست میگوید میان من و او گرو بندی بود این تزویر را کرده بودیم عمرو فرمود امیر را معلوم است که بختک راست میگوید امیر گفت این نزد عیار باز رشوه گرفتی امر کرد که این حرامزاده دغلباز را رها کنی و الله اعلم بالصواب.

داستان نوزدهم

نامزد کردن نوشیروان پهلوان را بجانب یونان و روم و زهر دادن قارون دیو بند امیر را و سد کردن خواجه خضر (ع) و بند کردن عزیز مصری پهلوان را

چون نوشیروان را این تزویر راست نیامد بختک را بحضور طلبید و گفت ای وزیر مکار این زمان چه حیلت میسازی که رانشویش امیر دور شویم بختک گفت این زمان تدبیری اندیشیدم اگر حمزه هزار جان داشته باشد یکی را سلامت نبرد شاه فرمود آن چه حیله است بختک گفت چون امیر فردا در قصر حاضر آید کاغذ حساب سهولایت را بحضور خواهم گذرانند شاه از من پرسد که چیست من میگویم کاغذ حساب سهولایت است یکی یونان دوم روم سوم مصر که مدت سه سال است از این ولایت مال و منال نمیرسد پادشاه فرماید که چرا و بچه سبب تصور در خراج ملک میشود من چیزی جواب خواهم داد که امیر کلر خیر افسخ کند و در آن ولایت روان شد آنوقت نامه ای بگردن کشان آن ولایت خواهم نوشت که بهر طوری توانند امیر را بکشند پس همانه وقع فرمانها بر این مضمون نوشت و بقاصدان سپرد چون نوزد بگرشد حمزه بخدمت پادشاه آمد سر بزمین نهاد و بکرسی جهان پهلوانی نشست طعام آوردند خوردند و برداشتند پیاله های می بگردش آمد حریفان سر مست شدند بختک

بختیار از گرسی برخاست و کاغذ سهولایت را بحضور شاه گذارید و گفت
ایشاه عادل سهالست که خراج این سهولایت در پایتخت نرسیده شاه فرمود
بچه سبب نرسیده بختک گفت تا گستم بود از هرولایت خراج سال بسال
میآمد و اگر یکی ازولایت نمیفرستادند گستم میرفت و بقوت بازو میگرفت
میآورد از آنروزیکه اورفته است سلاطین دور سرکش شده اند امیر فرمود
تا آنموقع که خراج سهساله ولایترا بقصر جهان پناه نیاورم نام مهرنگار را به
زبان نبرم همانموقع عمرو معدیرا فرمود تدارك لشکر را ببیند سپس فرمود
ای بختک راهنمایی همراه من کنید که راه آنولایتها بداند بختک گفت ایشاه
اگر حکم فرمائید قارون دیوبند برکاب جهان پهلوان برود اوراههای آنولایتها
را خوب میداند بارها با نولایتها رفته و آمده قارون دیوبند را آوردند و بر
پای جهانگیر انداختند و گناه ویراعفو نمودند و راهنمای پهلوان تعیین کردند
بختک بیشرم دو مثقال زهر بقارون داد و فرمود در راه ولایت یونان دوراه است
یکی نزدیک دومی دور آن راهی که نزدیک است سه منزل آب ندارد و امیر
را بهر حيله که دانی از آن راه بیر تا امیر و لشکر آوازی بی آبی تلف شوند اگر از
تو آب طلبید تو در آن زهر بیامیز و باوبده قارون دیوبند قبولگر دوزهر
را از بختک گرفت و همراه امیر روان شد منازل و مراحل میبیریدند تا آنکه
بر سر دوراه رسیدند قارون فرمود ای جهانگیر از اینجا دوراه هست یکی نزدیک
دومی دور راهی که نزدیک است یک منزل آب ندارد هر چه حکم شود بجا آورم
امیر فرمود سهلست آب یکروز را تمام لشکریان بردارند و از همین راه نزدیک
بروید تمام لشکر آب یکروز را برداشتند و از راهیکه سه منزل آب نبود روان
شدند چون در منزل فرود آمدند از آبی که برداشته بودند خرج نمودند و روز
دوم از آنجا روانه شدند بین راه آب ندیده فرود نیامدند حمز مقارون را گفت

چه سببی است که در این راه آب نیست قارون حوضهای سنگرا مینمود که ای پهلوان قبل از این حوضها پر آب بود حالانمیدانم بیچه جهت خشک شده من بر همان اعتقاد گفته بودم امیر در آن منزل فرود نیامد پیشرفت باین خیال که آب پیدا شود آنجا هم آب نبود لشکریان از سبب تشنگی بهلاکت رسیدند گردان عرب بجای خود ایستاده و از راه رفتن باز ماندند در سایه درختی فرود آمدند امیه به عمرو فرمود چند فرسنگ برو تفحص آب کن شاید جایی آب پیدا شود و عمرو بیرون آمده در تکاپوی آب شد.

اما حمزه از تشنگی بیتاب شده بود بقارون فرمود تو آبداری قارون منکر شد چون امیر بسیار اصرار کرد و مثقال زهر را در آب ریخته بخدمت امیر آورد و گفت پهلوان نزد من همین قدر آب است و کوزه را بدست امیر داد امیر کوزه آب را بدست گرفت دستش بلرزید در خوردن آب توقف کرد در دل خیال کرد که روزی کنیزان گستم در سر اندیب مرا زهر دادند آن وقت همدست من لرزید و امروز هم میلرزد در همین خیال بود که عمرو امیه بامشک پر آب نمودار شد و بانگ زد که ای پهلوان آبی که قارون داده است نخورید در آن زهر ریخته است امیر کوزه آب را بدست قارون داده و گفت که این آب را خودت بخور قارون کوزه آب را بدست گرفته بزمین زد آب با خاک یکی شد و گفت صد لعنت بمن که اینقدر خدمت امیر را میکنم و امیر بر من هیچ اعتمادی نداشته باشد در این بین عمرو مشک آب را از کتف بزمین بنهاد و بقارون گفت ای لعین آشکارا امیر را زهر میدهی باز میگویی امیر بمن اعتماد ندارد سخن دشمن را چگونه اعتبار نند قارون گفت توجه دانستی که من زهر در آب کرده ام عمرو گفت فی الحال مینمایم تا دروغ و راستی تو معلوم شود قارون گفت بنما قارون آب را که او ریخته بود در یک گودال قدری مانده

بود آن آب را بگیرفت و بیک معتمد قارون که مقابل ایستاده بود بخوراند
بمجردی که از حلق او فرورفت بدنش از هم متلاشی شد و بمرد عمر و اشاره
بمرو معدی کرد که ای شکم بزرگ بکش این حرامزاده را عمرو معدی
تیغ از غلاف کشید قارون بیای امیر افتاد که ای امیر صدقه سر خود این
گناه را ببخش .

امیر گفت بر خیز از خطا نیز گذشتم بعد از آن آبی که عمرو آورده
بود خورد همه گردان و سپاه عرب سیراب شده کسی تلف نشد، مگر همان
معتمد قارون که از خوردن زهر هلاک گشت قارون تنها ماند امیر از عمرو پرسید
ای دوست تو آب را چگونه یافتی عمرو گفت چون من از جهت آب روان شدم و
هر سو تفحص کردم هیچ جا آب نبود از تشنگی ایستادم و قدرت جنبیدن
نداشتم ناگاه پیر مردی پیدا شد و از من سئوال نمود که چه میخواهی گفتم آب که
امیر با سپاهیان هلاک میشوند

پس آن پیر عصارا بزمین زد چشمه آبی پیدا شد من مشک را پر آب کرده
آن پیر فرمود بتعجل برو که قارون امیر را آب زهر میدهد امیر را منع
کن که آب نخورد گفتم ای پیر نامت چیست گفت نام من ابوالعباس است و در
صحرا سکونت دارم چون نزد حمزه برسی سلام مرا برسان بگو ای امیر
من آمدم و چشمه آب هم دنبال من میآید .

در این سخن بودند که چشمه آب رسید همه خوردند و قدری آب
برداشتند امیر گفت ای دوست میدانی که ابوالعباس کیست عمرو گفت کیست
نمیدانم امیر گفت حضرت خضراست القصره روز دیگر از آنجا کوچ کرده چهار
فرسنگی یونان فرود آمدند در یونان پادشاهی بود او را حدیث میگفتند و آن
حدیث را در برادر بود یکی اسفانوس نام داشت بود دیگری صدیفوس هر دو برادر
سی و شش گز قد داشتند و مبارزان نامداری بودند خصوصاً برادر بزرگ نامور

پیش تخت حدیث بکرسی زرین می نشست و چهل هزار لشکر ایشان بود حمزه نزدیک یونان فرود آمد عباس را فرمود تا نامه بجانب حدیث یونانی بنویسد عباس نامه را نوشت اول بنام خداوند و خاندان ابراهیم بعد این نامه از پیش میرسیدان تاجبخش سلاطین جهان حلقه فکن گوش سرکشان، جهان عمر رسول آخر الزمان حمزه بن عبدالمطلب بتو ای حدیث بدلان و آگاه باش مدت سه سالست که خراج ولایت تو بیایت تخت شاه هفت کشور نوشیروان نرسیده و شاه برای گرفتن باج مرا نامزد نموده اگر خراج سه ساله را بدهی و بقصر ما بیائی فهو المراد و اگر از این شرایط عدول نمائی فوراً طبل جنگ زنی و یاسیاه قهار سوارشوم و حصار را بیاخاک یکسان کنم و ترا زنده بردارم چون نامه مرتب شد امیر فرمود این را که میبرد قارون از جای خود برخاست و سرزمین نهاد و گفت اگر فرمان باشد این نامه مرا می برم و او را تفهیم نموده بخدمت پهلوان بیاورم امیر فرمود هوشیار باش و حرامزادگی نکنی و گزنی من ترا بدست خود میکشم .

حمزه سوارانی چند از سپاه عمر و معدی همراه قارون روانه کرد پس قارون بشهر یونان رفت بقصر آمد حدیث چون او را دید شناخت و از تخت فرود آمد قارون زادر کنار گرفت قارون تاج بزمین زد و گفت فریاد از دست حمزه کشکینه خوارو پشمینه پوش بریک بیابان پروره شده کار او باینجا رسیده که در تمام ملک عجم مشهور شود پس تمام کیفیت عاشق شدن بردختر پادشاه و تعیین کردن او را در این سرزمین بگفت حدیث گفت ای قارون حمزه جائی آمده است که هزار جان داشته باشد یکی را بسازمت ببرد قارون فرمود ای حدیث من در میان راه باو زهر دادم چون تدبیر با تقدیر موافق نبود نخورد بعد حدیث قارون را خلعت داد و بکرسی زرین بنشاند و گفت ای قارون این سواران از تو هستند یا

نامه آوردن عمرو امیه برای حدیث پادشاه یونان ۱۴۹

از آن عرب قارون گفت سواران من در راه از بی آبی مردند و این سواران مال عربند و برای تجمل همراه من کرده حدیث فرمود در حق ایشان چه میگوئی گفت کشتن ایشان مصلحت نیست گوش و بینی ایشان را بریده رها نباید کرد از این سخن استفانوس بخروشید فرمود ای قارون بیشترم و نامرد کسیکه در حق توجان بخشی کند و از چنان خطای بزرگی بر تو عفو کند و از جهت عزت تو سواران خود را همراه تو فرستد و تو این را بدینگونه بدگوئی کنی لعنت بر تو باد اگر در حضور شاه نبودی ترا همین زمان میکشتم چون استفانوس این را بگفت حدیث و قارون خاموش ماندند بعد استفانوس سواران را خلعت پوشانید و هر يك را بده زر انعام داد ایشان دعا بجان استفانوس کرده و لعنت بقارون و حدیث گفتند و بقصر پهلوان آمدند و تمام کیفیت و بیبروتی قارون و احسان استفانوس را يك يك گفتند پهلوان در حق قارون و کستم سوگند خورد که هر گاه اینها در میدان بیایند برای ایشان سلاح پوشم و بشمشیر خود آنها را نکشم زیرا که سلاح برای مردانست و ایشان نامرد عالمند پس نامه دیگر بحدیث نوشت و بعمر و امیه داد عمرو نامه را بگرفت نزد حدیث رفت حدیث را خبر کردند که عمرو آمد و او هم عمرو را داخل طلبید عمرو بقصر آمد با استفانوس تواضع نمود حدیث فرمود ای عیار چونست که بمن تواضع نکردی و بر پهلوانم تواضع کردی عمرو فرمود تو نامردی و سلام من بمردانست حدیث گفت بگیرید این عیار را از چهار طرف شمشیرها کشیده و بر عمرو حمله نمودند عمر خنجر کشید و دوسه نفر را از پا در آورد دید که دنبال او را گرفته اند شیشه نفت را بکشاد چند نفر را بسوزانید باقی بگریختند عمرو امیه باز درون بارگاه حدیث آمد و نامه را بسویش پرتاب کرد و او هم نامه را بخواند و گفت برو ای دیو فردا ما را با امیر حمزه جنگ است عمرو امیه بازگشت و نزد پهلوان آمد و

تمام کیفیت را باز نمود شب را فرار گرفتند و بعیش گذرانیدند و روز دیگر که آفتاب نورانی عالم ظالماتی را منور کرد حدیث فرمود تا طبل جنگ زدند و در میدان آمد بالشکر خود بایستاد و از اینجانب آفتاب اهل عرب امیر حمزه نامدار فرمانداد که کوسهای حربی را بنوازند سپاه قاهر سوار شدند و صفها بآراستند و منتظر بود تا کدام مرد آهنك میدان کند و کدام دلاور نام خود را بگوید از لشکر کفار پهلوانی جولان کنان در آمد و نعره زد که هر که داند داند و هر که نداند نداند منم استفانوس یل از اینجانب شیر سپاه سرانندی لندهور بن سعادانشاه پیش حمزه سر بر زمین نهاد فرمود فرمان باشد من در میدان بروم و این یونانی را بسته بیاورم پهلوان فرمود برو ترا بخدا سپردیم پس لندهور بفیل منگلاوسی سوار شد و در میدان آمده مقابل حریف بایستاد استفانوس فرمود ای مرد دراز قد تو کیستی نام خود را بگو تا بینام کشته نشوی لندهور فرمود منم تاجدار دیار هند لندهور بن سعادان چاکر حمزه صاحبقران استفانوس فرمود هشدار و دست بگردد هتقد منی برد لندهور سپر را پیش آورد استفانوس گرز را بر لندهور چنان زد که آواز او را هر دو سپاه شنیدند و از هر سوی لندهور فطره آبی چکید استفانوس فرمود اکنون نوبت تست لندهور گرز خود را بکشید و فیل را برانگیخت و بر قبه سپر استفانوس چنان زد که شعله آتش از گرز در هوا رفت لشکریان گفتند اگر این مرد سد اسکندر از این گرز در خطر است ولیکن استفانوس خود را مردانه داشت و گرز لندهور را رد نمود و بخندید و گفت من آواز لندهور را بسیار شنیده بودم اکنون لندهور را هم دیدم پس در میان هر دو مبارزان ضرب گرز آنقدر دو بدل شد که شبشب نه اینرا فتح بود نه آنرا نظر پس آواز طبل باز گشت را هر دو مبارزان شنیدند بآرامگاه خود آمدند حمزه از لندهور پرسید چون یافتی

یونانی رالندهور گفت پهلوانی در تمام عالم بعد از شما مانند این یونانی ندیده بودم پس دوز دیگر طبل جنگ زدند لشکریان در میدان آمدند استفانوس در میدان آمد مبارز طلبید یل عادیان پور شد ادیان عمرو معدی یکرپ از اسب فرمود آمده امیر را خدمت کرد رخصت میدان خواست امیر فرمود بخدا یتعالی سپردم عمرو معدی بر خنک عادی شوار شد در میدان آمد و جولان نمود استفانوس همینکه معدی را دید چنان دانست که حمزه همینست فرمود ای پهلوان تو حمزه هستی عمرو معدی فرمود ای بی عقل مگر کور شده ای من غلام دیرین و خدمتگزار امیر حمزه ام مرا معدی یکرپ سردار لشکر حمزه عرب میگویند استفانوس فرمود دیروز لندهور بآن قنوقامت در میدان آمده بود با من نتوانست برابری کند تو باین جسارت با من کی توانی جنگ کنی، معدی فرمود فضولی مکن اگر هنری داری بنما استفانوس دست بگرز برده معدی سپر بر کشید استفانوس چنان گرز بر سر معدی کوبید که سیصد ک معدی خیردار شد و خنک عادی در ناله در آمد پس عمرو معدی دست به گرز برد و چنان بر سر استفانوس زد که آواز او را هر دو لشکر شنیدند استفانوس هم حمله او را رد کرد پس گرز میانشان چندین رد و بدل شد که آفتاب در قطب فلک رسید استفانوس گرز را بزمین نهاد دست بتیغ برد و ضرب شمشیر هم میان ایشان چندان شد که شب بر آمد و هر دو پهلوان باز گشتند چون روز دیگر شد او از طبل بلند شد میدان را بیاراستند و منتظر بودند که کدام مرد آهنگ میدان کند استفانوس بمیدان آمد و نعره زد که امیر حمزه این ریزه پایا ترا چرا میفرستی اگر مردی خود در میدان بیا پهلوا فرمود سلاح من را بیاورید مقابل حلبی سلاح پیش آورده پوشید و بر خنک اسحق (ع) سوار شده جلوه کنان در میدان پیامد استفانوس فرمود امیر حمزه عرب تو هستی پهلوان جهان فرمود انا حمزه بن عبدالمطلب بیا

تا چه داری استفانوس دست بگردد جهان پهلوان سپر برگرفت گرز را بر قبه سپر حمزه چنان زد که آواز او را هر دو سپاه شنیدند امیر گرز او را رد کرد استفانوس گفت ای پهلوان اکنون نوبت تو است امیر فرمود ترا حمله دیگر دادم پس استفانوس گرز دومی را بر پهلوان فرود آورد حمزه دومی را هم رد کرد که آواز احسانت از هر دو سپاه بر آمد گرز سوم را که زد خنک بناله در آمد پس پهلوان دست بگرز هشام خیبری برد استفانوس فرمود ای حمزه این گرز لایق تو نیست پهلوان فرمود آری این گرز مال من نیست از یک پهلوان گرفته ام اما هوشدار گرز بر سیر قیه یونانی چنان زد که از ضرب گرز گران پشت اسب او برکید استفانوس در خاک افتاد تیغ بکشید تا پناهی خنک پهلوان زند امیر سبک از اسب فرود آمد و اسب را پس پشت انداخت یونانی مردی تیغ زن بود تیغ حواله امیر کرد پهلوان تیغ او را بر سپر گرفت چهار انگشت شمشیر بر سپر نشست حمزه سپر را چنان بگردانید که شمشیر بشکست و قبضه تیغ او بماند او را بروی پهلوان انداخت امیر بضر ب تازیانه زد نمود قبضه در خاک افتاد عمرو امیه بدوید آن قبضه را از خاک برداشت و در زبیل انداخت استفانوس فرمود قبضه را بمن بده عمرو گفت من حکم دارم هر چه در میدان بشکند ملک من باشد یونانی گفت میدهی یا یک تیر برای تو ضایع کنم عمرو فرمود اگر مردی از من بستان پس استفانوس دست بر کمان برد عمرو سپر کاغذی بر آورد یونانی گفت ای مسخره می خواهی با این سپر تیر مرا رد کنی عمرو فرمود یونانی سست قدم اگر مردی تیری بزن یونانی تیر از شصت رها کرد و بر عمرو انداخت عمرو جست زد و سنک فلاخن را بگردن او چنان زد که یک ساعت استفانوس بیهوش ماند آنوقت تیر دیگر بر عمرو امیه انداخت جهان پهلوان فرمود ای دلاور

بیهودم با او جنگ مکن کسی با این مرد جنگ تواند کرد استفانوس گفت درست میگوئی دست بشمشیر برد و بحمزه حواله کرد گوشه سپر امیر را ببرد شمشیر کمی بکشف پهلوان رسید حمزه در خشم شد دست بکمر او برد بایک تکان او را بر دست بلند نمود و چندان بگردانید که تمام لشکریان دیدند سپس بزمین زد و بست و تسلیم عمرو کرد صد ینقوس برادر کهنتر چون برادر بزرگ را بسته دید تیغ بکشید و بمیدان بیامد و تیغ بر پهلوان حواله نمود امیر بیک دست شمشیر او را رد نمود و دست دیگر را دراز کرد و دوال کمر او را بگرفت و پای از رکاب بکشید و اسب او را چنان لگنزد که از زیر او چهل گام دور افتاد و صد ینقوس در دست امیر ماند پهلوان او را بالای سر برد و بگرداند و بر زمین زد عمرو او را بست پس طبل باز گشت زدند و لشکر فرود آمدند پهلوان بقصر خود آمد و بکرسی جهان پهلوانی نشست و فرمود یونانیان را پیش آرند عمرو هر دورا پیش آورد امیر فرمود من شما را چگونه گرفتم گفتند چنانچه مردان را بگیرند پهلوان فرمود اکنون بگویید خدا یتعالی یکیست و دین ابراهیم بر حق است یونانیان هر دو مسلمان شدند حمزه ایشانرا خلعت پوشانید و استفانوس را بکرسی لندهور بنشانید و طعام آوردند و مطربان خوش آواز نای و چنگ بنواختند و در عیش شدند .

داستان بیستم

افتادن حمزه صاحبقران در چاه و نقب زدن و بیرون آمدن از بارگاه حدیث یونانی و فرار قارون و کشته شدن او بدست پهلوان و کشته شدن حدیث بدست برادر زاده خود استفانوس از آن طرف چون حدیث از میدان بازگشت قارون دیوبند را پیش طلبید و گفت ای قارون مراقب از آن دو پهلوان بود ایشان بحمزه ملحق شد اکنون من چکنم قارون گفت من حیلتهائی میدانم که امیر از آن تلف شود حدیث گفت

بگو آنچه حيله است قارون گفت چون شب شود بفرمای تا در میدان هفت چاه
 بکنند و سر آنرا بپوشانند آنگاه طبل جنگ بزنند لشکر سوار شوند من
 سر چاه بایستم و حمزه را در میدان طلبم امیر در میدان بی سلاح خواهد آمد
 و در چاه خواهد افتاد آنوقت تمام لشکر را بفرمای تا هر يك توبره خاکی
 بردارند و بچاه ریزند چاه پر شود حدیث حکم نمود در میدان هفت چاه کنده
 سر چاه را خاک پوش نمودند چون صبح دمید طبل جنگ زدند و قارون در میدان
 آمد بایستاد و از طبل بگوش حمزه رسید گفت مگر قارون جنگ خواهد نمود
 سوار شد در میدان بیامد دید قارون در میدان ایستاده است چون امیر قارون
 را دید نعره زد و بی سلاح باو حمله نمود و هوی با سبزدید اسب از جای نمیخیزد
 پهلوان تازیانه با سبزد اسب جست زد از یکچاه بگذشت باز حمزه را کاب نمود
 از چاه دوم بگذشت باز رکاب نمود اسب جست زد از چاه سومی بگذشت
 خلاصه از تمام چاهها بگذشت خواست از چاه هفتمی بجهد در حین جست
 زدن دودست اسب بالای چاه آمده دو پای او درون چاه ماند امیر از پشت اسب
 جدا شد بچاه افتاد و اسب بیرون آمد بمجرد افتادن بچاه امیر سپر بسر نکند داشت
 وزیر سپر را محکم نمود لشکر حدیث در چاه خاک میریختند خاکها بالای
 سپر مینشت امیر را هیچ زیان نمیرسد چون گردان عرب اینحالت را
 دیدند بر قارون و حدیث حمله نمودند حدیث و قارون گریخته درون حصار
 آمدند و دروازه را بستند و خندقها را پر آب نمود از آنطرف چون شب شد
 عمرو بسر چارفته خاکها را در آورد داخل چاه شد چون نه چاه رسید امیر را
 ندیده حیران ماند که از میان چاه کجارت نیکو نفحص کرد راهی دید از
 همانراه پیش رفت دید امیر نقب زنان میرود عمرو امیه آهسته جوالدوز در گوش
 امیر خلاید امیر ترسید و در دل گذراید که این چه بلایی است که بمن نیش

میزند فی الحال حمزه از کمر خود چخماق بکشید و آتش افروخته عمرورا دید بخندید و گفت ای دزد اینجا جای شوخیست که شوخی می کنی عمروامیه جواب داد تو اینجا چه می کنی امیر گفت نقب می زنی تا ببینم عاقبت بکجا خواهد رسید عمرو گفت نقب زدن کار منست تو خاک را از پس دور کن تا من زودتر از اینکار فارغ شوم پس عمروامیه خنجر بکشید شروع به نقب زدن کرد پهلوان خاکها را دور مینمود ناگاه قادر قدرت نما قدرت نمود و سر خنجر عمرو زیر تخت حدیث در آمد عمرو آهسته نقب را باز نمود و بیرون جست زیر تخت پنهان شد بعد از آن امیر نیز بیرون آمد دید که حدیث بتخت نشسته و قارون بکرسی نشسته و می گوید ای حدیث دیدی که بجان آن عرب چه آوردم و چه نوع اورا بیجان ساختم در همین گفتگو بودند که نظر قارون در زیر تخت به امیر افتاد بعنوان قضای حاجت برخاست و از بارگاہ بیرون رفت امیر چون دید که قارون از قصر گریخت فی الحال نعره زد و تخت را با حدیث بلند نمود بر زمین زد عمروامیه فوری اورا بست شورو غوغا در شهر افتاد که حمزه پیدا شد گردان عرب چون این شنیدند دروازه ها را شکستند امیر گفت ای یاران ملتفت باشید که قارون نگریزد و در این اثنا خبر رسید که قارون از شهر رفت و بگریخت پهلوان برخنک سوار شد دنبال قارون نمود عمروامیه نیز همراه امیر اسب میدوانید که تا بگاوبانی رسید که گاومیچرانی چون امیر را دید بگریخت امیر بگاوبان گفت ایستاده شو چرا میگریزی گاوبان گفت همین زمان يك سوار اینجا آمد و چند تازیانه بر من زد و نانهائی که پیش من بود بگرفت امیر گفت همراه من بیا تا نانهائی که آنسوار برده است بشو بدهم گاوبان دنبال امیر روانه شد اما قارون در این بین چهارده فرسخ رفته بود پس بکنار حوضی فرود

آمد و جامه از تن بیرون کرد داخل حوض شد و اندام خود را شستشو می‌کرد ناگاه امیر با عمرو و با گاو بان بسر حوض رسیدند پهلوان فرمود ای کافر اکنون جان از دست من کجا بری قارون گفت بگذار جامه و سلاح بیوشم پس از آن نبرد کنیم امیر گفت زود باش قارون از آب بیرون آمد و جامه و سلاح بیوشید و بر اسب سوار شد تیغ بکشید و نعره زد اکنون ای عرب موش خوار جان از دست من کجا بری که ترا بی سلاح باقم اگر هزار جان داری یکی را هم سلامت نبری این گفت و حمله آورد و تیغ بر پهلوان انداخت امیر بند دست او را در هوا گرفت و چنان زور کرد که تیغ از دست قارون جدا شده بزمین افتاد امیر همان تیغ را بدست دیگر بگرفت و دستس را رها کرد قارون بسر بسر آورد پهلوان چنان تیغ را بر قبه اوزد که سپر دو نصف شد و در خود رسید و از خود گذشته در سر قارون رسید و از سر به حلق و از حلق تا بسینه و از سینه تا بکمر گاه رسید در زمین افتاد عمرو بدوید سراورا پیرید و در فترت امیر بست امیر فرمود تا جامه های او را بگاو بان دهند عمرو جامه ها و سلاحها و اسب قارون را بانانها که هنوز نخورده بود بگاو بانان داد و صد دینار کمر قارون بود به گاو بان عطا نمود امیر از آنجا بجانب یونان روان شد چون بقصر رسید حدیث را بحضور طلبید عمرو او را بیاورد حمزه فرمود ای حدیث بگو خدا یکیست و دین ابراهیم خلیل الله بر حقست حدیث گفت من هرگز مسلمان نمی‌شوم هر چه او را تلقین کرد او بدتر شد امیر او را تسلیم برادر زاده او استفانوس کرد او هم فی الحال شمشیر بکشید و سر از تن او جدا کرد روز دیگر امیر از آنجا کوچ کرد و محصول سه سال آنجا را گرفته بجانب روم روانه شد .

داستان بیست و یکم

رفتن حمزه صاحبقران بروم و مسلمان شدن قیصر روم و بردن
مقبل خراج سه ساله یونان و روم را پیش نوشیروان و رفتن
حمزه بمصر و زندانی کردن عزیز مصر حمزه و دلاوران را

بعد از چند روز در سرحد رسیدند نزدیک روم فرود آمدند تا نامه
بقیصر روم نویسند عباس آغاز نوشتن نامه کرد اول بنام خدا و بعد مدح خاندان
ابراهیم (ع) پس از آن پیش حمزه بن عبدالطلب برتوقیصر بدان و آگاه باش
سه سالست محصول از ولایت یونان و مصر و روم در پایتخت شاه هفت کشور
نوشیروان برتقید شاه مرا نامزد فرموده تا بضر بگردد محصول سه ساله را
از شما گرفته در پایتخت شاه برسانم اول بولایت یونان رسیدم گردنکشان
آن دیار را بدست آوردم چون اهل سعادت بودند هر دو برادر بدین اسلام
مشرف شدند و حدیث مسلمان نشد او را بدوزخ فرستادم گفتند در دیار تو
رسیدم تو را آگاه میکنم اگر بمجرد رسیدن نامه محصول سه ساله را گرفته
و در بارگاه جهانبخش حاضر می کنی و خود حاضر میشوی فهو المراد و گرنه
چیزی که بر حدیث گذشت بر تو بکنند چون نامه مرتب شد بعمر و داد عمرو
ببارگاه قیصر آمد و گفت شاه روم را خبر کنید که یکی از پیش امیر آمده
است خدام بارگاه رفتند و از آمدن عمرو خبر دادند فرمان شد داخل شود
عمرو داخل شد و نامه را پیش تخت شاه روم بنهاد .

قیصر مهر نامه را باز کرد و خواند نامه را پاره کرد عمرو گفت ای کافر
تو را چه محال که نامه پهلوان را پاره کنی قیصر گفت بگیرید دزد را عمرو امیه
خنجر بکشید و چند کس را بکشت و جست زده از بارگاه بیرون آمد
بخدمت جهانبخش رسید احوالات را باز نمود و از آن طرف فرمود تا طبل جنگ
بزنند و باده هزار سوار بیرون آمد در میدان بایستاد امیر حمزه نیز با سپاه قهار

در مقابل لشکر روم بایستاد و میدان را بیاراست و منتظر بود تا کدام مرد آهنگ میدان کند و با کدام دلاور نام خود را عیان سازد که اسقلان رومی خواهرزاده شاه روم در میدان آمد و نعره زد که هر که داند داند هر که نداند بداند منم اسقلان رومی که مردان را با شلاق و اسبان پست کنم ای اعرایان هر که را آرزوی مرگ است بمیدان من بیاید از لشکر امیر استفانوس از اسب فرود آید پیش امیر سرزمین نهاد و گفت ای آقا این رومی فضولی میکند اگر اجازه دهید بروم و این فضول را گوشمالی دهم امیر گفت برو بخدا سپردم استفانوس روی بمیدان آورد چون اسقلان استفانوس را دید بشناخت گفت ای یونانی ترا چه شد که عم خود را کشتی و حلقه بندگی عرب را در گوش انداختی و نام آباء و اجداد خود را گم کردی استفانوس گفت ای امیر رومی عم من مسلمان نشد او را کشتم و اینکه طعنه میزنی که چرا طوق بندگی امیر را بگردن انداختم چون از من شجاع و پهلوان تر و تاجداران دیگر هستند مانند شیر سپاه سرانندیب لندهور بن سعد و یل عادیان عمرو معدی کرب که سر لشکر امیر است تو غلام ایشان هم نیستی چون ایشان طوق بندگی او را بگردن دارند پس مرا از این زندگی چه تنگ و عار است بلکه فخر منست و تو خاطر جمع مدار که فردا این طوق هم بگردن تو میافتد و این شربت اسلام را میبوشی اسقلان گفت ای یونانی اسم بزرگان خود را گم کردی یونانی گفت ای یهود ترا باین گفتگو چکار است اگر حمله داری بیار اسقلان دست بگرز برد استفانوس سپر بر سر گرفت و گرز چنان بقبه سپر او زد که بهزاز سختی زد نمود بعد نوبت استفانوس رسید گرز را از قریب پوش کشید و طوری بسر اسقلان زد که سیمد و شصت رک او خیردار شد او نیز زد کرد پس گرز زد میان ایشان زد و بدل شد که آفتاب در قطب فلک رسید القمه تا غروب جنگیدند نه این را فتح بودند نه آن را ظفر چون روز با خورشید غلب باز گشت

زدند هر دو سپاه فرود آمدند و آن شب را تا صبح بیارمیدند چون روز دیگر شد باز هر دو سپاه بار دو گاه حاضر شدند و میدان بیاراستند اسقلان رومی بمیدان آمد و نعره زد که ای عرب خیره سر اگر مردی خود بجنگ من بیا امیر چهل و چهار پرگاله سلاح در تن خود آراست و برخنک سوار شد و جولان کنان بمیدان بیامد اسقلان گفت ای مرد کوتاه قدمن حمزه را طلبیدم تو کیستی که بجنگ من در آمدی امیر گفت انا حمزه بن عبدالمطلب اسقلان گفت تو بدین قامت و جثه حلقه در گوش مردان کرده و شور در جهان افکنده ای مگر تو جادوگری امیر گفت لعنت بجادوگران باد مرا خدایتعالی برای کشتن کفار آفریده است و قوتی بخشیده که بآنها ظفر میايم اکنون چه داری اسقلان دست بگرز برد امیر سپر بسر آورد عمر و امیه بر زبان عربی بپهلوان گفت ای حمزه قیصر رومی ده هزار سوار دارد خدایتالی می داند اینچنین مبارزان در فوج او چقدر باشند اگر هر روز با یک سوار جنگ کنی پس سالها باید در اینجا جنگ کنی تا ترافح شود امیر گفت ای دوست قدرت خدایتعالی بین همینکه اسقلان گرز را فرود آورد پهلوان با سپر رد کرد و وقت بازگشتن دست دراز کرده دوال کمر او را گرفته و پای از رکاب کشید و اسب او را چنان لگزد که بیست گام از زیر پای او در رفت پس اسقلان را برداشت و بالای سر برد و بگردانید و زمین زد عمر و او را بست پیای علم ازدها پیکر آورد اسقلان را برادری بود سقلا ن نام داشت چون برادر را با این حال دید شمشیر کشید و در میدان اسب را برانگیخت و تیغ با امیر حواله نمود امیر بیک دست او را با شمشیر در هوا گرفت و بدست دیگر مثنی در رک کردن اوزد که سقلا ن از اسب افتاد و بیهوش شد عمر و او را نیز بسته پیش برادر او برد قیصر رومی چون آن حال را بدید بالشکر خود گفت بزید این عرب را بفرمان او ده هزار سوار یکبارگی حمله نمودند امیر نیز سپاه خود وارخت جنگ داد و خود دست بر

صمصام فحقام برد و در میان رومیان افتاد هر که را بزمیزد همچون گوی میغلطانید هر که را بکتف میزد تا دوساق فرود میرفت بقدر یکساعت سپاه روم جنگ کردند تا آخر شکست خوردند چون حمزه دید که رومیان فرار نمودند سپاه خود گفت که بزنید این کافران را و ران اسبهارا برانگیختند و در لشکر روم افتادند و کافران را علوفه نیخ نمودند عمر و معدی بشاه روم رسید کمندانداخت شاه روم را گرفته پیش جهانگیر آور پهلوان چون قیصر رومی را بسته دید آفرین ها بر عمر و معدی گفت او را خلعت خاص ببوشانید و در کنار گرفت پس طبل بازگشت زدند جمله سپاه از حرب بازگشتند پهلوان بیارگاہ خود فرود آمد و بکرسی جهان پهلوانی بنشست و گفت تا اسیران روم را بیاورند عمر و معدی جمله اسیران را پیش آورد پهلوان فرمودای قیصر بگو که خدایتعالی یکیت و دین ابراهیم خلیل الله برحق است و اگر نگویی حالتی که بر حدیث گذشت بر تو نیز بکنند قیصر روم و تمام لشکریانش از روی صدق مسلمان شدند پس پهلوان ایشان را خلعت داد عمر و امیه حلقه زرین بگوش آنها انداخت قیصر چون از امیر نوازش بسیار دید امیر با جمله گردان عرب را بقصر جود برد و شرط مهمانداری بجای آورد و خراج سه ساله را بجمزه داد امیر خراج سه ساله روم و یونان را بمقبل حلبی داد و پیش شاه عادل فرستاد و گفت مقبل انشاء الله بزودی محصول مصر را هم میفرستم بفرمان جهانگیر مقبل خراج ولایتها را برداشت و سوی مداین روانه شد پس از چند روز بمداین رسید یکسر بیارگاہ شاه هفت کشورفته و از آوردن خراج سه ساله و فتح یونان و روم خبر داد و مسلمان شدن قیصر را باده هزار سوار نیز بگفت نوشیروان مقبل را بسیار بدوخت اما از آن طرف امیر چند روز در روم بماند و قیصر روم را همانجا گذاشت و برای اسقلان و سیقلان در قصر محلی معین نمود و بجانب مصر

کوج نمود چون قریب مصر رسید عزیز مصر را از آمدن پهلوان خبر دادند که امیر عرب یونان و روم را فتح نمود بجانب مصر میآید عزیز جمله سرداران را جمع آوری کرده و در شور بنشست اتفاق باین شد که عزیز مصر حمزه را استقبال و ملاقات کند و از سر حیلہ مسلمان شود و امیر را بمهمانی دعوت کند و در طعام داروی بیهوشی ریخته باو بدهد و او را مقید کند و همین اراده عزیز مصر سوار شد تحفه ها و هدیه ها گرفته و از مصر بیرون آمد و بامیر پیوست پهلوان عزیز را بدعزت بنواخت و خلعت داد عزیز گفت ای امیر چنانچه مهمان قیصر بودی اکنون مهمان من باش پهلوان استفانوس و صدیقنوس را با جمله حشم سپاه گذار شد و خود با جمله عرب بقصر عزیز مصر رفت عزیز طعامها بداروی بیهوشی پرورده پیش آورد امیر با جمله یاران طعام خوردند پس در شراب داروی بیهوشی نمودند بجمله یاران داروی بیهوشی کارگردد عمرو معدیکرب گفت ای بلندهور بین که خوب بارگام میگردد و لندهور گفت هوشدار پهلوان چون اینحالت را بدید گفت ای عمرو ما را فریب دادند بکیر این مصری عزیز در پیش بگریخت عمرو بدوید او را بدست بیاورد پایش بلغزید و در زمین افتاد و بیهوش شد پهلوان دم در کشید و تماشا میکرد عزیز دید جمله گردان بیهوش شد ولی امیر نشسته و هوشیار مانده است سبیش را تفهید از سلیمان حکیم پرسید که ای حکیم امیر بیهوش نمیشود حکیمان گفتند تا پهلوان از جای نجنبند بیهوش نمیشود عزیز فرمود تا چند پهلوان با سلاح مقابل امیر بروند چند کس مقابل شدند پهلوان چون برخاست فی الحال بر زمین غلطید و بیهوش شد عزیز مصر فرمود تا امیر را با جمله گردان در بند نمودند و شباسب بجزیره حلب که از مصر سفر سنک دور بود فرستادند و آنجا در چاهی مقید نمودند آنجزیره بدختر خود زهره و داماد خود که سعد و قاص نام داشت داد

بود و حکومت آن جزیره در دست ایشان بود پس از آن عزیز مصر بنوشیروان نامه نوشت که حمزه را با جمله گردان عرب بدین طریق بسته ام هر چه حکم فرمایید ما بر آن عمل نمایم چون نامه عزیز به نوشیروان رسید شاه فرمود بختك چه باید کرد بختك گفت باید نوشت که سر تمام اعرایا ترا بریده بپایخت شاه هفت کشور بفرستد شاه در فکر شد و بجانب بوزر جمهر کرد و گفت ای خواجه عزیز مصر حمزه را با گردان عرب بچپله بسته و بمن نوشته است اگر حکم شود بکشم و گرنه زنده بسته بپایخت فرستم بختك میگوید که حکم بکشتن باید داد خواجه بوزر جمهر گفت ای شاه بختك نام مقول میگوید و این را نمی داند که حمزه را خدایتعالی یکصد و نود و پنج سال و نیم دوروز کم عمر بخشیده است در این مدت کیست که او را بکشد بختك گفت ای پیر غدار از کشتن امیر چه باقی مانده است اگر شاه اینجا بنویسد که او را بکشید همان موقع او را خواهند کشت خواجه بوزر جمهر گفت هنوز نوشته پادشاه آنجا نرسیده باشد که خدایتعالی او را از بند خلاص سازد نوشیروان فرمود چند روز صبر می کنم اگر چنانچه خواجه بوزر جمهر میفرماید خلاص شد فیها و الاحکم بکشتن او میدهم پس نوشیروان بعزیز نوشت که امیر را نگاهداری کن که من خواهم آمد و او را سیاست خواهم نمود آنوقت مقبل حلبی در مداین بود خواجه فرمود ای مقبل مگر خبر نداری که عزیز مصر حمزه را با جمله گردان عرب در بند نموده است تو چکارا اینجا می کنی مقبل از شاه رخصت گرفت و روانه مصر شد بعد از چند روز بمصر رسید استغاثوس و صد یفوس را ملاقات کرد دید که ایشان هر روز با مردم مصر جنگ می کنند مقبل گفت ای پهلوانان میدانید که ایشان امیر را بکجا بردند ایشان گفتند آری بجزیره حلب بردند مقبل گفت آمدن من اینجا خوب نیست بجزیره حلب میروم بینم اراده حق چیست مقبل لباس سوداگران را بر نمود با جزیره در آمد دکان گرفته

سوداگری مشغول شد و هر روز در زندان میرفت و بازندانان الفت می گرفت و گاهی حکایت از حمزه می نمود چون چند روز برای منوال بگذشت یکروز زهره بانو دختر عزیز در خواب دید که از آسمان تفتی فرود آمد و بر آن تفت یک پیر مرد خوب صورتی نشسته دختر پرسید که ای مرد خوش خصال تو کیستی پیر مرد گفت منم ابراهیم پیغمبر بدانکه مقبل فرزند منست و یار حمزه بن عبدالمطلب و شاهزاده جلست و در فلان مقام این شهر دکن باز نموده بصورت سوداگران نشسته اگر میخواهی در دو جهان کلمه و باشی بیاری مقبل بشتاب پس حضرت ابراهیم دختر را مسلمان نمود دختر بیدار شد چو روز شد بآن نشانه که ابراهیم فرموده بود کنیز خود را فرستاد و مقبل حلبی را بیپانه جامه خریدن طلبید آنخواهرا برای مقبل بیان کرد و گفت خاطر جمع دار امشب امیر را خلاص میکنم تو مرا فلانجا ملاقات کن چون شب شد دختر بیرون آمد مقبل حلبی را برداشته به زندان آمد و زندانبان را طلبید و گفت من چنین خواهی دیدم اگر شمارا یار شوید حکومت این شهر را برای شما میستانم زندانبان نیز با مقبل یار شده بود حالا که مرده حکومت جزیره حلب را شنید بدل و جان قبول نمود پس سپری بکنند بستند و مقبل بآن سپر نشست و چراغ برافروخت و سوهان گرفت و در چاه آمد حمزه و یاران همینکه روشنی دیدند خائف شدند و گفتند کسی در این نیمه شب برای کشتن ما می آید همینکه مقبل را دیدند شاد شدند مقبل حلبی پیش حمزه آمد تا بنداز او بردارد حمزه فرمود اول بند یاران را باز کن بعد از آن پیش من بیای پس مقبل بنداز جمله گردان عرب دور نمود و پیش حمزه آمد ولی امیر زور نمود و بندها را پاره نمود مقبل گفت تاکنون چرا پاره نمودی فرمود که مقدر نبود پاره کنم چون وقت رسیدنی الحال پاره نمودم اول مقبل بیرون آمد بعد همه

دلوران بیرون آمده بعد از همه امیر حمزه بیرون آمد امیر زهره را در کنار گرفته و سر زهره را بیوسید پهلوان گفت زهره بانوا کنون کجامیاید رفت زهره گفت اول ضابط این جزیره را باند کشت آنگاه بمصر باید رفت عمر و معدی گفت دختر اول ما را جایی ببر که طعام سیر بخوریم زیرا که گرسنه ایم دختر گفت بنا بود فردا عزیز مصر برای کشتن امیر بخانه مایاید شوهر من برای او طعام پخته در مطبخ موجود است بیاید تا شما را بخورانم پس امیر را با گردان عرب بمطبخ آورد مطبخیان چون این حالت را دیدند دم نزدند آنها طعام خوردند بعد بقصر داماد عزیز که او را سعدوقاص نام بود آمدند امیر گفت کسی برود سعدوقاص را بیاورد دختر گفت ایجهانگیر اینکار منست امیر تبسم کرد و رخصت داد دختر درون خانه خود آمد شوهر را بیدار نمود شوهرش چون از ن خود را سلاح پوشیده و تیغ برهنه بندک گرفته دید گفت ای دلارام این چه حالتست زهره بانو گفت ای کافر بر خیز که حمزه بر در ایستاده است بیانات را بیای او اندزم تا در حق تو جان بخشی کند شوهر پاسبان پشت در را بانگ زد که بگیر این نازیبا را دختر شمشیر انداخت و سرخن را از تن جدا نمود سر شوهر را پیش حمزه آورد حمزه وی را آفرین کرد و گفت تا روز روشن نشده باید بمصر برویم و آن قلعه را بدست آوریم ای دختر هیچ اسلحه نداریم گفت در اینجا حجره میباشد که در آن گرزسام نریمان را گذاشته اند که وزن آن هزار و پانصد من است امیر با کلیه دلوران مسلح شد و حکومت جزیره حلب را به زندانیان واگذار نموده بجانب مصر روانه شد در سرزدن آفتاب بلشکر خود رسیدند همین که لشکریان از آمدن صاحبقران باخبر شدند خواستند طبل بشارت زندان امیر مانع شد گفت مانند هم روزی با مصریان جنگ نماید تا دمار از روزگار ایشان در آورم پس طبل جنگ نزدند از آن طرف عزیز مصر بلشکریان گفت باید امروز کار لشکر حمزه را یکسره

کنیم دستور داد که یکمرببه کلیه لشکر حمله نماید پس جنگ مغلوبه شد چون امیر چنان دید نعره الله اکبر اج جگر بر کشید و بمصریان حمله کرد همینکه مصریان صدای پهلوان را شنیدند و بفرار نهادند هر چه عزیز مصر فریاد می کرد فرار نکنید لشکر آنان اندکست و فتح با ما میشود کسی نشنید ناچار مشغول نبرد شد در آن بین لندهور بن سمدان بدورسید گفت ای حرام زاده نابکار از چنگ من کجا توانی رفت عزرائیل جان تو منم ای عزیز بگو خدای ابراهیم بر حق است تا امیر از سر تقصیرات تو بگذرد عزیز ناسزا گفت نندهور در غضب شد عمود از قریوس زمین کشید چنان بقیه سپر عزیز گوید که با خاک یکسان شد بقیه لشکر چون چنان دیدند و بفرار نهادند امیر دلاور با کلیه پهلوانان آنها تعاقب نموده جنگ کنان داخل مصر شدند مردم مصر امان خواستند امیر گفت امان در ایمانست همه اهل مصر مسلمان نشدند پهلوان بتخت سلطنت مصر قرار گرفت پس از چهل روز خراج سه ساله مصر را از خزانه برداشته و یکی از بزرگان را والی مصر نمود و در ساعت سمد بطرف مداین حرکت نمودند جاسوسان خبر بنوشیروان دادند که حمزه شیرشکار از بند نجات یافته و عزیز مصر را گشته پس از چندی با خراج سه ساله مصر می آید نوشیروان بختک را بخواند و گفت اکنون چه باید کرد او جواب داد مدتی می باشد که زوین دلاور پادشاه مغلستان از مهرنگار خواستگاری کرده و جواب مساعد باو داده نشده اگر مقرر فرمائی باو را بیارگاه خواسته و بدامادی خود مفتخرش فرماید یگانه کسیکه از عهده حمزه بر آید او خواهد بود شاه رضایت داد بختک فوری قاصدی روانه مغلستان نموده و نامهئی باو نوشت و کلیه قضایا را برای او شرح داد زوین که نامه را بخواند و از آن مطلع شد گفت بدین مرده گر جان فشانم رواست که این مرده آسایش جان ماست پس با صد هزار لشکر جزا حرکت کرد تا بمداثن رسید بر حسب

دستور بختك كليۀ امراء و بزرگان اورا استقبال نمودند و ببارگاه آمد پس از عرض بندگی در يك گوشۀ بارگاه قرار گرفت شاه اورا پیش خود طلبید و در کرسی پهلوی خود جایش داد و فرمود ماترا بدامادی خود مفتخر مینمایم مشروط باینکه پهلوان را از میان برداری زوین قسم یاد نمود بحقه قبلۀ عالم قسم تا امیر عرب را از میان نبرم آرام نشینم و نامی از مهرنگار نبرم ، از بارگاه خارج شد و نامه بهفت برادران زابلی نوشت و آنها را با لشکر بیستار بجنك حمزه دعوت نمود پس از چند روز برادران زابلی رسیدند و در بیرون مدائن خیمه و خرگاه پیا نمودند.

دامتان بیست و دوم

رسیدن حمزه نامدار بمدائن و فرار مهرنگار از مداین بلشکر حمزه صاحبقران و جنك برادران زابلی با حمزه و مسلمان شدن آنها

اما چون پهلوان از کار بصرفراغت حاصل نمود بسمت مداین روانه شد پس از شصت روز در نزدیکی مدائن فرود آمد بصبر و گفت برو خبری معلوم کن و زود بیا عمرو چون باد صرصر روانه مدائن شد همینکه بمدائن رسید دید تا چشم کار میکند خیمه و خرگاه بیست و لشکر زیادی در آن سکنی دارند داخل لشکریان شد و پرسید که این چه لشکر است گفتند این لشکر زوین شاه مغلستان داماد شاه هفت کشور نوشیروان عا دست نوشیروان شیربهای دخترش را سر پهلوان قرار داده است اکنون میخواهد با حمزه عرب بجنکد و آن سمت از لشکر متعلق بهفت برادران زابلی میباشد که بکمک شاه مغلستان آمدند عمرو در دل گفت خدا یا حمزه را از شر زوین حفظ نما پس داخل مدائن شده همه جا آمد تا داخل حرمسرای مهرنگار شد همینکه مهرنگار عمرو را دید برجست و در دامنش آویخت و بگریست و گفت با یا حمزه کجاست عمرو حکایت را از اول حرکت از مداین تا مراجعت از مصر تا اما شرح داد مهرنگار بگریه

در آمد و گفت امان از دست این بختك كه مردم میخواهد مرا ایکی شوهر دهد خوب شد آمدی من میخواستم از مداین بمحل نامعلومی فرار کنم حالا كه آمدی باید مرا همراه خود بهر كجا كه صلاح میدانی ببری زیرا من طاقت ماندن در اینجا را ندارم عمر و گفتم برخیز از جواهرت و اشیاء نفیس آنچه از وزن سبك و بقیمت سنگینست بردار و باتفاق پیش پهلوان رویم مهر نگار سبند آسا از جا پرید و لباس مردانه پوشید و آنچه جواهرات سنگین قیمت بود برداشت باتفاق عمر و روانه لشکر حمزه شد چون داخل لشکر شدند یکسر بخیمه امیر كه در آن موقع یكه و تنها نشسته بود رفتند، حمزه دید عمر و با جوانی ماه سیماداخل شد پرسید ای عمر چه خبر از یار تازنین داری و این جوان همراه تو کیست مهر نگار جواب داد :

حیف از تو كه ارباب وفا را شناسی مایار تو باشیم و تو ما را شناسی

چون حمزه این بشنید بشناخت برجست و او را چون جان شیرین گرفته و چند بوسه آبدار از لب نمکینش بر بود و از شبهای فراغ سخنانی چند بگفت و آمدن زوین بخواستگاری و خیال فرار خود را بامیر بیان نمود حمزه گفت ای جاشیرین اکنون هیچ غصه مخور شبهای فراق سپری شد مطمئن باش كه یاری خدا برادران زابلی و زورین را از بین میبرم و دست وصال بگردن تو خواهم آورد پس مقبل را خواست گفت با مهر نگار و چند غلام عازم مكه مباركه شوید و در آنجا باشید تا بشما خیر برسد اما چون مهر نگار باتفاق عمر و از مداین خارج شد بنوشیروان خبر دادند كه مهر نگار آنچه جواهر بود برداشته و با ملازم امیر فرار نموده است این خبر بنوشیروان گران آمد بختك را گفت اینقدر كردی تا دخترم را از دست دادی بختك گفت شاه سلامت باشد مهر نگار جایی نمی رود پس از كشتن حمزه آوردن مهر نگار

بعده من پس شاه ندمستور بختك امر كرد لشكر از شهر خارج شوند لشكر شاه در وسط و لشكر زوبین طرف راست و لشكر برادران زابلی طرف چپ قرار گرفته تختی در وسط لشكر قرار دادند چتری زرین در بالای آن افراشتند شاه بر روی آن قرار گرفت اما چون نه امیر صاحبقران معلوم شد که نوشیروان سر جنگ دارد تمام لشکر را سان دید و سفارش بسیار بآنها کرده بطرف مدائن حرکت کردند القصة جاسوسان خبر دادند که الساعة لشکر امیر از کرد راه میرسد زوبین به بختك گفت ای بختك امیر عرب و لشکر او را بمن بنمای بختك بازوبین بالای تل رسید گردی برخاست و دامن گردشکافته شد از میان گرد علمی پیدا شد و در سایه علم مردی پنجاه گز قد کشیده شکم بیال مرکب انداخته زانویش از گوش مرکب برگزیده باچهل برادر و چهارده هزار سوار پیدا شد چون زوبین نظرش باو افتاد گفت ای بختك امیر اینست بختك گفت این سر لشکر امیر است عمر و معدی نام دارد زوبین گفت امیر این را چون گرفت بختك گفت يك لكد در خاک پست گردانید زوبین حیران ماند دید سیصد فیل سوار رسیدند و مردی میان آنها است که یکصد و ده گز قد دارد بر فیل سوار است زوبین پرسید ای بختك حمزه اینست گفت امیر نیسکه این را لندهور بن سعدان گویند که شاه دوازده هزار جزیره سرانندیب است زوبین گفت امیر او را چون گرفت گفت دوال کمر او را گرفته در ر بود و بر زمین زد زوبین روبه گستهم کرد و گفت تومی گفتی که امیر عرب کشکینه خوار و پشمینه پوش است از دست کسی که اینکارها برآید او را خوار نتوان گشت و کسی را که این چنین کمال باشد اهانت او نباید کرد گستهم گفت این تجمل از ماست زوبین گفت این تجمل را از شما به مردی گرفته چرا سخن بیهوده

میکوئی معلوم میشود که تو نامردی و هیچگاه از تو مردانگی بظهور نرسیده گستم خاموش شد که فوج دیگر بایک چتر زرین پیدا شد و پنج هزار سوار همراه او میباشند زوین پرسید این کیست بختک گفت این جیپور بن شهبالشاه است بعد ایشان لشکر دیگر بادو چتر زرین پیدا شد زوین پرسید اینها کیستند بختک گفت شاهزادگان بنکاله میباشند که یکی را اورنگ و دومی را گورنگ نامست بعد دو فوج دیگر با دو چتر زرین و چهل هزار سوار آمدند زوین گفت ایشان کیانند بختک گفت یکی استفانوس و دومی صدیقنوس میباشد بعد شاهزادگان روم با شصت هزار سوار آمدند بختک گفت اینها خواهر زادگان قیصر رومند یکی اسقلان و دوم را سیقلان میگویند بعد آواز دور باش برآمد زوین گفت این چه آواز است گفت این سر کرده عیاران عمر و است در این گفتگو بودند که عمر و معلق زمان پیدا شد عقبش دوازده هزار بنده زرین کلاه و زرین کمر اسبان تازی بدست گرفته آمدند بعد آواز علم اژدها پیکر بر آمد زوین گفت اینچه آواز است بختک گفت این آواز علم امیر است زوین گفت اینچنین علم برای او که درست کرده بختک اشاره بجانب بودند جمهر کرد که این جادوگر درست کرده خواجه گفت لعنت بجادو گران باد ای بختک سخن یهوده چرا میکوئی زوین گفت ای خواجه چنین علم برای منم درست کن خواجه گفت اگر فرصت باشد درست خواهم کرد ولی اکنون همین موجود است اگر توانی بگیر در این گفتگو بودند که در سایه علم امیر حمزه نامدار پیدا شد در عقبش یازده برادران و سی هزار بنده ترکی و رومی و حبشی حلبی و هندی آمدند زوین چون امیر را دید گفت ای بختک همین کوتاه قد امیر است بختک گفت آری همینست پس میدان بیار است نقیبان و چاوشان بانک زدند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و کدام مرد نام خود میان سازد که حمزه نامدار بختک اسحق را رکاب نموده بمیدان آمد و جولان

نمود به آواز بلند گفت هر که نداند بداند منم حمزه ابن عبدالملک هر که را آرزوی سعادت باشد بمیدان من آید اگر یکبخت است زنده در دست من گرفتار و ایمان بخدا و رسول آورد و هر که اهل شقاوت است در میدان کشته شود چون امیر مبارز طلبید زوین گفت ای بختک ما جنک امیر راند یدهایم از سپاه شاه مبارزی بحرب امیر رود تا معلوم شود چگونه جنگ میکند آنوقت ما روز دیگر حرب کنیم بختک گفت ای زوین در سپاه شاه کسی نیست باو حرب کند مگر گسته‌م که سر لشکر شاه عادلست و خود میگوید که این نجل دراکه پیش امیر میبینی از آن ماست و پهلوانی نامدار است ممکنست که با امیر حرب کند چون بختک نام گسته‌م را بزبان آورد گسته‌م در تأمل فرورفته گفت این بدبخت در تمام لشکر نام مرا گفت ظاهراً دشمنی با من دارد اگر زنده بازگردم ویرا زنده نکذارم گسته‌م ناچار روی بمیدان آورد امیر نظر نمود دود گسته‌م میآید فی الحال از اسب پیاده شد و سلاح از تن دور نمود زوین گفت ایشاه امیر چرا جمله سلاح از تن دور نمود شاه فرمود امیر سوگند خورده است در آنروز که گسته‌م بمیدان من آید بی سلاح با او نبرد کنم و او را بکشم زوین گفت این چنین پهلوانی را بی سلاح چگونه خواهد کشت شاه گفت مرا نیز عجب میآید تماشا کنیم تا میان ایشان چه انجامد اما ای زوین امیر مرد شجاعیست و قوت بسیار داد عجب نیست او را زیر دست کند گسته‌م چون امیر را دید تیغ بر کشید و اسب برانگیخت تیغ را حواله نمود امیر دست دراز نموده بند دست او را با تیغ در هوا به گرفت گسته‌م هر چند زور کرد دست خود را رها کند نتوانست پس امیر تیغ را قهراً از کف او بیرون آورد بدور انداخت سپس نعره از جگر بکشید دست انداخت کمر بند او را گرفت و از صدر زمین بلند نمود و گفت ای گسته‌م بیاو از روی صدق مسلمان شو تا از سر تمام

تقصیرات تو بگذرم گستهه گفت اگر هزار بار مرا ریز ریز کنی مسلمان نخواهم شد پس او را چنان بر زمین زد که چون خاک توتیا شده بدرک واصل شد پسران گستهه چون اینحالت دیدند با لشکر خود یکبارگی بر امیر تاختند پهلوان زره در بر نمود و به لشکر خود فرمود میخوامم کسی از لشکر من از جا حرکت نکند همه ایستاده تماشا کنید پس امیر در سپاه گستهه افتاد و شمشیر زنان بر قباد گستهه رسید اسب را برانگیخت و تیغ بگردن قباد چنان زد که سر از تن او همچون گوی پرید پس به قارون گستهه رسید و بر کتف او چنان زد که دست او را فرود آورد بعد بر اشک گستهه رسید و شمشیر بفرق او زد که بدو ساق او رسید آنوقت باردشیر گستهه رسید چنان بکمر او زد که همچون خیار تر بدو نیمه گردید لشکریان بدبخت چون چنین دیدند بگریختند و در سپاه زوبین در آمدند امیر در میدان بایستاد و شکر حضرت حق را بجای آورد از آن طرف زوبین و مغان حیران ماندند زوبین گفت ای شاه امیر مرد مردانه است امروز از میدان برگردیم و فردا بیاییم زیرا امیر جنگ بسیار کرده و خسته است .

چون آفتاب عالمتاب سر از مشرق بر آورد و عالم ظلمانی را بنور جمال خود نورانی کرد آواز کوس از هر دو لشکر بلند شد .

بفرید کوس و بنالیدنای تو گفتی زمانه در آمد زپای

علمها را بجولان در آوردند یلان و سلاطین و تهمتنان روزگار میمنه و میسره را آراستند و دلیران چشم بمیدان داشتند که آیا بمیدان رزم که قدم گذارد ناگاه شاه مردان مرد میدان مبارزان حمزه ابن عبدالمطلب روی بمیدان آورد و نعره زد هر که را آرزوی مرگست بمیدان من بیاید از سپاه زوبین مبارزی قوی و جوان دلاور که سی گز قد داشت و گرز

هفتصد منی بکار میبرد بمیدان آمد و جولان کنان مقابل پهلوان ایستاد
 امیر پرسید ای پهلوان چه نام داری گفت مرا مردافکن زابلی نام است
 امیر گفت ای مردافکن بیار تا چه داری مردافکن دست برگرز برد امیر
 سپر بر سر کشیده مردافکن گرز را بر سر امیر چنان زد که آواز آن به فلک
 رسید و صدا در بیابان پیچید پس رو به لشکر امیر کرد گفت بیاید
 استخوانهای عرب موش خوار را جمع کنید امیر سپر را از سر رد کرد و
 گفت لاف بپهوده چه میزنی مردافکن چون امیر را همچون ازدها ایستاده
 دید گفت احسنت ای حمزه بر آن مادری که ترا زاد و پدری که ترا
 پرورید پس نوبت امیر شد حمزه دست بگرز هزار و پانصد منی بردخنک
 اسحق را برانگیخت و بر قبه سپر مردافکن زد که با اسب در غلطید ، امیر از
 اسب فرود آمد و بدوید دوال کمر مردافکن را بگرفت تا زابلی رفت که
 حرکتی کند آن شیر بیشه شجاعت نعره‌ئی زد که زمین وزمان بلرزید و در
 حین نعره مردافکن زابلی را بر سردست برداشت و بر زمین زد و دستهایش را
 محکم بسته تسلیم عمر و امیه کرد پس طبل آسایش زدند لشکر فرود آمدند
 امیر بر کرسی بنشست و مردافکن را طلبید گفت ای زابلی ترا چون گرفتم
 مردافکن گفت چنانچه مردان را بگیرند امیر حمزه فرمود بگو خدای تعالی
 یکیست و دین ابراهیم بر حق است مردافکن گفت ای حمزه ماهفت برداریم و
 هفت هزار سوار داریم فردا برادران من با تو جنگ میکنند ظاهر است که
 چون مرا گرفتی ایشانرا هم خواهی گرفت پس با اتفاق یکدیگر مسلمان
 خواهیم شد تا آن زمان مرا در بند بدار حمزه عمر و معدی را فرمود این مرد را
 بند بگذار چون روز دیگر شد طبل جنگ زدند و لشکر یکی برای خدا
 و رسول و یکی برای لات و منات میدان بیاراستند اول کسیکه پابعرضه
 میدان نهاد حمزه ابن عبدالمطلب بود از لشکر کفار مردانه زابلی بمیدان

آمد گرز بکشید و برقه سپرزدامیر امیر با سپر رد کرد و دوال کمر و یرا گرفت و او را بیست خلاصه تا غروب آفتاب هفت برادر مرد افکن زابلی را بست چون شب در آمدی روی از میدان بتاخت .

شب آهنگ بر چرخ گردون بگشت همه مهره چرخ در هم شکست پس طبل بازگشت زده لشکر فرود آمدند امیر امر نمود مرد افکن را با هفت برادرش آوردند بزابلیان فرمود بگویند که خدایکیست و دین ابراهیم برحق است و بت پرستان باطلند پس زابلیان مسلمان شدند امیر فرمود بندایشان را دور کنند و خلعتها بپوشانیدند زابلیان خوشدل شدند و دعا به جان امیر میکردند و بسپاه خود میگفتند بتعجیل تمام در لشکر امیر بیاید هفت هزار از لشکر زوبین در لشکر امیر آمدند .

داستان بیست و سوم

جنگلین حمزه نامدار بازوبین نابکاروز عمداار شدن صاحبقران
و رفتن بمکه مبارکه و محاصره شدن لشکر او در مکه

چون روز دیگر شد آواز طبل جنگ از هر دو جانب بلند شد لشکریان در میدان حاضر شدند و میدان آراستند امیر بمیدان آمد و مبارز خواست زوبین بلشکر خود گفت ای سرداران امروز من در میدان امیر میروم و یک حمله از وی میستانم اگر دانستم که حریف او خواهم بود پس جنگ می کنم والا اشاره بشما می کنم تمام لشکر یکمرتبه بر امیر بریزید و گردان عرب را تمام کنید و این وصیت را بسپاه خود کرد و بمیدان آمد حمزه پرسید ای جوان چه نام داری گفت منم زوبین شاه مغلستان امیر فرمود خوش آمدی .

یا تاچه داری زمردی نشان کمان کیانی و گرز کران

زوبین دست بگرز برد و چنان برقیه سپر امیر زد که از ضرب گرز خنک بناله در آمد پس نوبت با امیر رسید دست بگرز برده برقیه سپر زوبین زد از ضرب گرز و گرانی سوار ، پشت اسب زوبین بشکست و سقط شد زوبین اشاره سپاه خود کرد که بر این عرب کشکینه خوار حمله کنید فرمان زوبین تمام لشکر یکبار حمزه حمله نمودند و سپاه جهانگیر چون آن حال دیدند ایشانهم یکبار حمله کردند و هر دو لشکر باهم در آویختند گردان عرب تیغها برکشیدند و میان سپاه بی پایان غوطه خوردند هیاهوی مردان و نعره دلیران و طران طروق عمود گران و سران مبارزان چون گوی غاطان شد امیر فرمود ای عمروامیه تو پشت سر مرا نگهدار و سپاه را بگو علم را بالای بلندی برند و خود آجا بایستند که زیر پای کشته نشوند و پهلوانان را بگوی که مردانه بجنگند و هر که را زخم رسد و جنگ نتواند کرد زیرا علم رود و سرفهای سپاه را از جنگ بیرون آورد و بالای بلندی برد و آنچه امیر گفته بود بگفت و خود عقب امیر بیامد و پشت سر ویرا نگاهداشت و جنگ می کردند که شب شد لشکریان تمام شب را جنگ نمودند ، راوی روایت کند که جنگ مغلوبه دوازده شبانه روز طول کشید پهلوانان عرب خسته و بی طاقت شدند امیر سخت در جنگ بود و تیغ میزد شب سیزدهم امیر نزدیک نوشیروان و زوبین رسید ایشان دیدند که امیر تیغ دو دستی میزد و کلاه خود امیر حمزه بگردان او افتاده زوبین گفت اگر در این وقت بر سر امیر کسی تیغ بزند کارش تمام خواهد شد بختک گفت ای شاه مغولستان جز تو که تواند زخمی بوی زند زوبین گفت از عمروامیه میترسم اگر کسی او را از قنای امیر دور کند من می توانم که تیغ بزم بختک گفت ای لشکریان زوبین مردانگی را پیش گیرید و در میان امیر و عمروامیه در آیدو او را از قنای

وی دور سازید از گفته او لشکری بعداد میان آمدند و بر عمروامیه پیچیدند و او را از امیر جدا ساختند زوین از عتب امیر آمد و بفرق مبارک صاحبقران تیغ را چنان زد که چهار انگشت شمشیر بر تارک امیر نشست از آن زخم هوشیار شد بعقب بگردید تا حریف را بزند زوین گریخته خود را در میان فوج انداخت و بیانک بلندگفت چنان تیغ بفرق امیر زد که تا کمرش رسید این آواز در تمام لشکر امیر افتاد یاران حمزه این خبر را شنیده غمناک شدند اما جنگ مردانه می‌کردند و خون از سر امیر چندان برشت که چشمش تاریک شد چون امیر دانست که زخم کاری باو رسیده است هر دو دست را در گردن اسب بست و گفت ای فرس با وفا وای اسب با صفا تو فرس خنک استحق پیغمبر هستی بهر طریق که دانی و بهر سیل توانی مرا بمکه بر پهلوان این بگفت و بیهوش شد اسب دریافت که حمزه زخمی شده و زخم کاری خورده فوج را بدو رید بجایب مکه روان شد چون لشکر کفار دریافتند که خنک اسحق امیر را میبرد قصد نمودند که او را بگیرند خنک بعضی را بلبکد و بعضی را بدندان می‌کشت و بعضی را بادست میانداخت لشکر بهزار زحمت بیرون آمده راه مکه مبارک را پیشرفت تمام روز و شب رفت صبح نهمینه بود که بدروازه مکه رسید دروازه بان بالای دروازه بود دروازه بگشاد دید که امیر زخمی شده است دوید و به خواجه عبدالمطلب خبر داد مقبل حلبی بیرون آمده و حمزه را به شهر برده از اسب فرود آمدند و در محل شاهزاده مهربنکار بر بستر خوابانیدند از آن طرف چون زوین بفریاد گفت تیغ بر فرق حمزه زده‌ام که تا کمر رسیده است عمروامیه این خبر را شنید و در تمام لشکر جستجو کرد نشانی از امیر یافت لشکریان منتظر نمره حمزه بودند چون شام شد و آواز امیر بیامد بسیار دلشک شدند تمام پهلوانان ناامید شدند از آن طرف عمرو از لشکر

بیرون آمد دید جای پای خنک به طرف مکه است مقداری خونهم چکیده است به تعجیل بدوید و تمام شب در راه بود وقت اُچاشت در مکه مبار که رسید پیش حمزه آمد و زخم وی را بخیه زد و داروئی بسروی بمالید و مقبل حلبی را گفت که به تعجیل سلاح امیر را به پوش و برخنک اسحق سوار شو همراه من بیا و حمزه گویان بر لشکر کفار حمله کن مقبل حلبی با چهل هزار سوار روانه شد روز دوم بلشکر رسید لشکریان خیال کردند امیر است پیش خود گفتند که ما شنیده بودیم پهلوان بمرد پس اوزند شده از مکه آمد یکبار راه گریز پیش گرفتند بختک چون دید که لشکر میروند بانک زد که ای سرداران و ای ناموران چرا میگریزید امیر در جهان نماند این مقبل حلبی است که عمر و امیه او را بدین حیل در آورده است نمی بینید که اگر امیر زنده بود مقبل را هرگز بخنک سوار نمی کرد چون کفار این خبر شنیدند باز گشتند و دنبال آن لشکر نمودند سپاه حمزه چون دیدند که لشکر کفار میآید آواز جگر بر آوردند عمرو بمبارزان گفت دل مبارزید و یکجا شده جنک کنید جمله پهلوانان یکجا شدند مقبل را پس انداختند و بخنک مشغول شدند چند ساعت گذشت از لشکر مغلان بسیار کشته شدند آنها میان خود گفتند این بختک دشمن جان ما است میخواهد ما تمام کشته شویم این بگفتند و بگریختند و هر چه بختک وزو بین فریاد می نمودند آنها باز نگشتند می گفتند پانزده شبانه روز جنک کردیم یکمرد عرب را نتوانستیم کشت نصف و یا ثلث ما کشته و زخمی شدند آنها هم خواهند مرد زو بین دم در کتید و طبل آسایش زده فرود آمدند و سپاه امیر جانب مکه روانه شدند پس از سه روز بمکه مبار که رسیدند و داخل حصار شدند و دروازه ها را بستند و خندقها را پر آب کردند برج و بارو را فرا گرفتند روز دیگر کفار آمدند مکه را محاصره کردند اما حمزه تا هفت شبانه روز بیهوش بود روز هفتم چشم بگشود

روی مهر نگار را دید پرسیدم چرا چه شده است شاهزاده کیفیت را بجزمزه عرض نمود امیر فرمود ای شاهزاده مرا اگر سنگی سخت گرفته است اگر قدری شور با باشد بیاورید از آن طرف چون لشکر امیر درون حصار آمدند آنچه غلهموجود بود مهر نگار بلشکر عطا نموده بود و دیگر راه نبود که غله از بیرون برسد هر چه مهر نگار تفحص نمود چیزی نیافت بسپاهیان خود فرمود هر کس يك طبق آرد بیاورد يك طبق زربا و خواهد داد کسی بداد مهر نگار رسید شرمند شد در دل گذر آید که ما بدریغا امیر حمزه از من طعام طلبید من توانم تهیه کنم مردن برای من بهتر از این زند کیست پس و جامه عیاری بپوشید نیرو کمان بست و بدروازه که معدی بود آمد عمر و منع نموده بود که بجز من و فتح عیار و اشکل عیار دیگر کسی را نگذارید بیرون رود چون بدروازه رسید عمر و معدی پرسید ای عیار تو کیستی مهر نگار فرمود منم فتح عیار دروازه را باز کن تا به لشکر کفار بروم و طعام بیاورم نیمی بتو دهم بل عادیان گفت خوش آمدی برو بیاور که منم گرسنه ام دروازه را باز نموده مهر نگار بیرون آمد و در مطبخ زو بین رفت یکجوال آرد و یکسبک گوشت پخته پیشت خود گرفته روانه شد ناگاه پایش بر طناب خیمه رسیده بیفتاد و دیک بر زمین افتاد و آواز دزد دزد از لشکر بر آمد زو بین فرمان کرده بود هر گاه آواز دزد بر آید تمام لشکر سوار شده و مشعلها برافروزند کفار نام دزد شنیدند تمام لشکر سوار شده گفتند که عمر و است اطرافش را گرفتند اما مهر نگار تیر بدست گرفته و سپردر پیش داشت و کسی جرئت نمی کرد نزدیک بیاید زو بین گفت ای مردان هر که عمر را بگیرد خواهر خود را باو میدهم از آن طرف عمر و نیز در لشکر کفار بنزدی آمده بود گفت الله اکبر این کیست که بنام من دزدی می کند نظر نمود دید که مهر نگار است او را بشناخت انگشت تحیر بدندان بگرفت و خود را بمبدل بلباس ساخت و بنزد زرین آمد گفت ای شاه من عمر و دزد را

بگیرم چرا چه میدهی زوین گفت ترا بدامادی قبول میکنم و همشیره خود را نامزد می‌کنم عمرو خدمت کرد و نزد مهر نگار آمد و مهر نگار تیر به عمرو انداخت عمرو بجست تیر او خطاشد چون بختك عمرو را دید شناخت و بنوشیروان گفت ای پاشاه عمرو است این دزد نمیدانم کیست در این گفتگو بودند که عمرو او می‌پیش مهر نگار رسید و بزبان عربی گفت ای شاهزاده من عمرو هستم تو در کشتن من کوتاهی نکردی اگر من جست نمیزدم تو مرا می‌کشتی این بگفت و مهر نگار را بگردن خود بگرفت و با آواز بلند گفت بدانید منم عمرو عیار و این است مهر نگار که بلباس عیاری بیرون آمده بود خدا شمارا کور گردانید ما را نشناختید اگر کسی مرد است بیاید مهر نگار را از من بگیرد این بگفت و چون باد صرصر روانه شد زوین تاج خود را بزمین زد گفت افسوس که برای کسی که چندان خونریزی میشود او خود بخانه آمده بود بخت یاری نکرد نوشیروان هزار شکر خدایتعالی را بجا آورد آفرینها بر عمرو کرد و نزدیک حصار آمد از شاهزاده مهر نگار پرسید از کدام دروازه بیرون آمده بودی مهر نگار گفت از دروازه معدی عمرو به در آن دروازه رفت طعام آورده ایم معدی در بگشاد چون داخل حصار شد معدی را گفت ای عمرو می‌شناسی این کیست معدی گفت این فتح عیار است عمرو مشت بگردن یل عادیان زد و گفت دیوانه شده و یا کوری این شاهزاده مهر نگار است برای طعام که امیر خواسته بود خود بیرون آمده بود معدی چون نام شاهزاده را شنید پیای عمرو افتاد و گفت برای خدای بامیر بگو پس عمرو شاهزاده را به حرم آورد و گفت اینکار مرا میفرمودی اکنون میروم طعام می‌آورم بیرون آمد و بلشکر کفار رسید و در مطبخ رفت و دیگرهای پخته طعام و جوالهای آرد و برنج برداشت پیش معدی آورد و باز رفت و آنچه

توانست بیاورد و قتیکه آمد دید طعامها نیست پرسید طعامها چه شد گفت قدری بود در جان انداختم عمرو گفت اینها را نخوری تا باز بیاورم باز رفت عمرو معدی نیز آن طعامها را نیز خورد چون عمرو باز آمد طعامها را ندید گفت ای شکم بزرگ حصه تمام یاران را خوردی ترس از خدا کن او گفت ای بزد از اینها کی شکم من پر میشود برو زیادتر بیاور تا من سیر شوم گفت خاک در شکمت دیگر از کجا بیاورم اگر باز خوردی شکم ترا پاره میکنم معدی از ترس آن طعامها را نخورد طعام آورد جمع کرد پیش حمزه آورد بنخورد مابقی یاران داد عمرو باز بدر بار زوین آمد دید که بنخوابدفته داروی بیهوشی بدماغ نهاد عطسهئی زد بیهوش شد با جامه خوب بهم پیچیده و بر کتف گرفته نزد معدی تسلیم نمود پس نوشیروان را نیز اینطور آورد مرتبه سوم بختک را آورد چون روز شد هر سه پیش حمزه آوردند بپهلوان چون ایشانرا دید گفت ایندو برای چه اینها را آوردی جواب داد آوردم که ایشانرا بکشم تا غوغا فرو نشیند حمزه فرمود چنین کاری نشاید چونکه مردان عالم خواهند گفت که صیار مردانرا بزدی آورد عمرو امیه فرمود پس ایشانرا ازیت خواهم نمود حمزه فرمود خوددانی و ایکن نوشیروانرا معاف دار پس روغن بادامو سرکه در دماغ ایشان چکانید بپوش آمدند خود را در قصر امیر دیدند عمرو امیه گفت ای بدبختان شمارا بدار می کشم تا عالمی از شر شما خلاص شود زوین گفت اگر مرا خلاص کنی بعظمت لات فردا بملك خود میروم نوشیروان و بختک نیز همینرا گفتند عمرو فرمود جان خود را بخرید گفتند چه میخواهی گفت باید هر يك از شما هزار شتر غله و چهار هزار دینار بیاورید آنها همه را موجود کردند عمرو نوشیروان را آزاد نمود و بختک و زوینرا نیز طلب نمود اول زوین را دو بست چوب و بعد بختکرا سیمد چوب بزد

پس نیغ آورد و نیمه ریش زوبین و بختک را تراشیده و در لشکر روانه کرد که هر که ایشانرا نظر می کرد از خنده سیاه میشد زوبین گفت آخر این عیار پیشه مارا می کشد بختک فرمود دل فارغ دار عمروامیه کسی را بعیاری نکشد گفت اگر چنین است من هرگز نروم تا حمزه را نکشم و مهرنگار را بدست نیاورم .

داستان بیست و چهارم

گفته شدن زوبین نابکار بدست حمزه صاحبقران و فرار بختک حرامزاده و کشته شدن او بدست آسیابان و رفتن امیر بدستور بوذرجمهر پیش نوشیروان و عروسی با مهرنگار

چون حمزه، نوشیروان و زوبین و بختک را آزاد نمود زوبین گفت تا من حمزه را نکشم و بوصول مهرنگار نرسم از اینجا هرگز نروم امر نمود تا طبل جنگ بزنند امیر دستور داد جوابش را بدهد بعد از آن کلیه دلاوران را بخواست و فرمود تا چند روزیکه نگاهتست و کسالت باقیست شماها بازوبین درنجاك باشید تا اینکه بیاری خدا زخم سرم کاملاً بهبودی یابد عمروامیه را گفت ای کهنه دزد در غیاب من کاملاً متوجه اشکر باش که دستبردی نزنند و لندهور و ابر آنها امیر کرد و آنها را امر خص نمود در سرزدن آفتاب اول کسی که پابرسه میدان گذاشت زوبین مبارز طلب کرد معدی از لندهور اجازه گرفته داخل میدان شد تا غروب آفتاب در تلاش بودند هیچکدام بیکدیگر فائق نشدند تا طبل بازگشت زدند بعد مردافکن زابلی اجازه گرفت و در مقابل و بین بایستاد و گفت بیا در خدمت امیر باش تا ترا مقامی بلند عطا نمایند بهبوده جنگ مکن و فریب این بختک حرامزاده را منخور این را بدان که با هیچیک از پهلوانان حمزه برابری نتوانی کرد زوبین گفت ای دلاور

حرف تو راست است ولی من دست از مهر نکار نتوانم برداشت اگر با امیر بیعت کنی و حلقه غلامی او را بگوش کشم بوصول مهر نکار نخواهم رسید پس صلاح در جنگ است حالا بگرد تا بگردیم این بگفت و گرز حواله سر مرد افکن نمود مردافکن سیر بسر گرفت همینکه زوین خواست گرز را پایین آورد دلور زابلستان سپر در پشت افکند بر جست و بند دست زورین را گرفت چنان فشار داد که گرز از دستش بر زمین افتاد پس از آن دست پر دو ال کمر یکدیگر زدند تا غروب آفتاب در کشتی بودند گاهی زوین بز او در می آمد و گاهی مردافکن عاقبت هیچکس را فتح نصیب نشد تا اینکه غروب شد و هر يك بلشکر گاه خود مراجعت نمود و القضا مدت بیست روز زوین با پهلوان اسلام در نبرد بود کاری از پیش نبرد این مدت زخم صاحبقران کاملاً بهبودی یافت قوت اولیه را داشت عمر و گذارشات لشکر را با میر داد چون ۲۱ روز شد حمزه گفت طبل جنگ را بنام من بزند تا بمیدان رفته تقاض خود را از او بستانم همینکه صدای کوس بلند شد زوین گفت چه خبر ایست که امروز صدای کوس دیگری بلند است بختك گفت این صدای کوس صاحبقران است امروز حمزه بمیدان خواهد آمد در این گفتگو بودند که حمزه نامدار غرق آهن و فولاد وارد میدان شد و نعره بر آورد ای زوین اگر از مردی نشان داری بمیدان بیا و بیهوده لشکر را آزار مکن زوین بمیدان آمد حمزه شروع کرد او را بنصیحت کردن زوین گفت چه جای صحبت است .

بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن بیای خود آمد بکور

این به گفت و شمشیر حواله صاحبقران نمود حمزه دست مردانگی دراز کرد بند دست او را گرفت و تیغ را جبراً و قهراً از کف او در آورد پندور انداخت کمر بندش را گرفت ییک حرکت او را از صدر زین در بر بوده

سپر خود قرار داده و بدست دیگر شمشیر گرفته روبلشکر زوبین نهاد پهلوان چون چنین دیدند همگی حرکت نموده بلشکر زوبین حمله ور گشتند جنگ مغلوبه شد حمزه همچنان میکشت و میرفت تا بنزدیک نوشیروان رسید شاه چون حمزه را مانند شیر غران دید که بطرف او میآید از ترس بگریخت لشکریان چون شاه خود را فراری دیدند همگی رو بهزیمت نهادند و بارگاه و اساس سلطنتی بدست لشکریان حمزه افتاد پهلوان فرمود لشکر شکست خورده را تعقیب نکنید از آنطرف شاه بعد این رفت و در قصر قرار گرفت به بوند جمهر گفت ای حکیم دانشمند اکنون بگو تکلیف ما با این بیجه عرب چیست چرا دست از ما بر نمیدارد مهربنکار را میخواست که آن نارعنا خیانت کرد خودش با پای خودش بنزد او رفت و آبروی مرا بیاد داد دیگر از جان ما چه میخواهد بوند جمهر زمین ادب بیوسید عرض کرد قبله عالم هر چه تاکنون شده بواسطه شومی بختك و دستوراو بوده و حمزه بکلی بمهربنکار دست درازی نکرده و او را مثل خواهری نگاه داشته حالا اگر اجازه فرمایید بفرستم مهربنکار را بیاورند مشروط باینکه همان و عده ای که در چند سال قبل دادهاید عمل نمائید یعنی مهربنکار را جهت حمزه نامیدار عقد نموده باو دهید و از شر دشمنان آسوده شوید خیر شما و صلاح مملکت در همین است شاه فرمود حمزه با ما سر جنگ کردن دارد چطور بدینجا خواهد آمد بوند جمهر گفت آوردن مهربنکار با من حمزه هم برای دست بوسی شاه با سر برهنه خدمت خواهد رسید پادشاه رضایت داد بوند جمهر برخاست و بخانه رفت سپاهش را طلبید و نامه نوشت باین مضمون بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد ،

ای یگانه فرزندان دلبنده بدان که هر چه تا حالا پیش آمد کرده بواسطه دغلبازی و مکر بختک بوده اکنون معلوم نیست بختک کجاست اگر میخواهی در دود نیار و سفیدی باشی میباید مهر نگار را با صلابت تمام بمداین بفرستی و خودت هم با کلبه پهلوانان و لشکر تاسه فرسنگی مداین بیایید از آنجا با کلبه امر اپای پیاده سر برهنه شمشیر بگردن انداخته بیار گاه حاضر شوی مابقی کارها را من درست خواهم کرد البته ای فرزندان فرستادن مهر نگار تمجیل کن امیدوارم بهمین زودی بوصولش برسی والسلام چون نامه تمام شد سیاوش داد و گفت فوری بمکه میروی و این نامه را بحمزه میرسانی سیاوش روانه مکه شد وقتی بمکه رسید بلا درنگ نزد حمزه رفت و نامه را باو داد همگه امیر نامه بود ز جمهر را بدید بوسیر و بیچشم نهاد و درب را بگشود و از مضمونش مطلع شد شاهزاده مهر نگار را بخواست و نامه را برای او قرائت کرد فرمود تکلیف چیست شاهزاده فرمود هر چه فرمایی فرمانبردارم پس حمزه امر نمود هودجی ترتیب دادند و شصت پیاده بالباسهای رنگارنگ و دو یست خدمه و کنیز و پانصد سوار مسلح همراه مهر نگار نمود و شاهزاده مقبل حلبی را بر آنها امیر گردانید و با اینگونه کبکبه و دستگاه شاهزاده مهر نگار را روانه مداین نمود همینکه نزدیک مداین رسید بشاه خیر دادند که مهر نگار با جلال و جبروت تمام بمداین میآید شاه دستور داد تمام بزرگان و امرا را و استقبال کردند و نوشیروان تادروازه شهر با استقبال آمدند چون مهر نگار پدر خود را دید از هودج پیاده شد نزد پدر رفت دست او را ببوسید و از شدت شرم و حیا سر بر نمیداشت نوشیروان او را در بر گرفت و گفت جان پدرم بدانم که تو حمزه را دوست داری اما چکنم که او دشمن ما است مهر نگار عرض کرد پدر جان خلاف عرض کرده اند حمزه یکی از بهترین دوستان و خاندان ما است همینکه امر صادر شد بدون معطلی مرا با این دستگاه و جلال فرستاد و تا حالا هیچ نوع دست درازی و خیانتی نسبت بمن ننمود همیشه رضایت شما را در از دوج با من شرط دانسته است نوشیروان در دل پسر دانگی حمزه آفرین گفت پس بجز مرا رفت از آنطرف پس از رفتن مهر نگار حمزه نامدار با تمام لشکر حرکت کرد تا بینج فرسخی مداین رسیدند عمر و امیه را بمداین فرستاد تا ببود ز جمهر خبر آمدنش را بگوید.

چند کلمه از بختک گوش کنید چون زوین کشته شد و لشکرش فراری شدند بختک هم از ترس نوشیروان بمداین نیامد مدت سی روز در بیابان سرگردان بود تا اینکه سواد شهری از دور نمایان شد وقتی که بشهر رسید پاسی از شب گذشته بود و دروازهها را بسته بودند در نزدیکی شهر آسیایی بود در دل گفت بروم شب را در این آسیاب بخوابم و روز بشهر بروم تالات مدد کند بلکه حاکم این شهر را بحمزه عرب موشهوار بشورانم چون با آسیاب رسید دید درب آسیاب هم بسته است

حق الباب کرد آسیابان گنت کیست در این نیمه شب زحمت ما را فراهم نموده
بخنک گفت ای مرد برای رضای لات منات امشب مراد را آسیاب راه نده آسیابان
بر خاست از روزنه در مردی را دید که بلباسهای زربفت قیمتی مابس میباشد نزد
خودگفت به به عجب لقمه چربی نصیب ما شده پس درب را باز کرد بخنک داخل
شد و محل مناسبی برای خود تهیه نموده بخواب رفت .

چون نیمی از شب گذشت شهوت و حرص آسیابان را غلبه نمود برای ربودن
لباسهای بخنک در سر وی رفت خنجر بکشید گوش تا گوش سر او را برید لباسها و
جواهرات او را برداشت و فرار نمود چون صبح شد اهالی شهر از کشته شدن بخنک
مفرار آسیابان با خیر شدند به حاکم آن شهر اطلاع دادند حاکم چون با آسیاب آمد بخنک
را کشته دید بشناخت دستور داد دفنش کردند و برای نوشیروان کشته شدن بخنک
رانوشت از آن طرف چون امیر حمزه با تمام پهلوانان شمشیرها بگردن کمانها
بر پشت افکنده پای پیاده به دائن آمدند شاه با اتفاق بوذرجمهر و بزرگان بیرون
شهر مداین ایستاده بود که دید گردی شد از میان گردیکمده پیاده می آیند و بوذرجمهر
نمود و گفت حمزه عرب کوو چرا نیامده این مردمان کیستند گویا باینان ظلمی
شده که اینطور بیصد اسر بزرگ افکنده می آیند قسم به لات و منات که حاجت اینها را
کنم و هر کس با آنها ظلم نموده دمار از روزگارش بر آورم بوذرجمهر بخندید
گفت اینها از دست شما شکایت دارند و قبله عالم با آنها ظلم نموده و این شخص که
در جلومردمان است حمزه و مابقی پهلوانان او هستند در این گفتگو بودند حمزه
یارانش رسیدند شاه از اسب بزرگ آمد و پیشانی حمزه را ببوسید پس امر نمود برای
تمام آنها مرکب سواری بیاورند و سوار شده بقصر رفتند دستور داد که شهر را
زینت کنند و تمام اهالی شهر از وضع و شریف در عیش باشند و در ساعت سه صد
ملکه مهر نگار را با حمزه صاحبقران ببینند و هفت شبانه روز تمام مردم در عیش
بودند چون شب هفتم رسید ملکه مهر نگار را باز روزیور بیار استند بوذرجمهر
در شب زفاف دست مهر نگار را گرفته بدست حمزه گذارد چون خلوت شد کام دل
خویش گرفتند و روز دیگر بیار گاه آمدند همه مبارکباد گفتند نوشیروان به تمام
پهلوانان خلعت عطا فرمود پس از چندی حمزه با مهر نگار و گردان عرب بسمت
مکه رهسپار شدند و در آنجا بخوبی و خوشی زندگی نموده تا دارقانی را و
داع کردند .

تمام شد کتاب حمزه صاحبقران نامدار

مرکز نشر

اعترافات سعدی

تهران ناصر حسینی، کوچ امام جمعه

یاسار شبیه بهشتی

قیمت ۶۰۰ ریال